



مجلس علمیه

در تاریخ ۱۳۰۲ قمری

در روز پنجشنبه ۱۳۰۲ قمری

در محل اجتماعات

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 تهران
 شماره ثبت ۱۵ - اردیبهشت ۱۳۵۱

(۳)

۱۱۶ / ۱۵ / ۱۳۵۱

آستان قدس رضوی
 کتابخانه ملی ملک - تهران
 شماره ۴۵۸۴
 تاریخ ثبت ۱۵ - اردیبهشت ۱۳۵۱

بازدید شد

۱۳۵۱



بسم الله الرحمن الرحيم

سپیده دم که شد محرم سرای سرور	شیدم آید تو بوالی ایش از لب حور
بوکش خوش من آه ندای حضرت	که ای خلاصه تقدیر و زنده مقدر
جهان رباط خراب است بر کد که سیل	کمان مهر که بیک مشت کل شود معبر
بر آستان فادل نه که جای	برای عشرت تو کشیده اند قصور
مکرتو چتری کا نه برین مقام ترا	چه دشمن حسودند و دوست غیور
بوکش ایست بمانی بر سر	که راه سخت محرف و نیرب بر سر
بین که تافته نشیب خرازد در راه	راستان عدم تا به پیشگاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در راه	بدین دور و دراز اقامت چه آشنای
نور در میان کردی غم مجانی	چنان کن که پیکار کی شوند نقد
ار پیکه تا سنگت بر دهن پوشیده	چه نه جانور رند از خوشه در سحر

چه در باستان ز تو بر تن هرام بودم
بدشت جانوری خاریخورد غافل
کنایه چند ضعیفی بچون دل به شد
بدان طمع که دبان خوش کنی غافل
ز کرم مرده کفن بر کنی و در پوئی
بیاده دست به لای کان همه سخت
بوقت صبح شود بهیچ روز غفلت
دل مرا بچو کرپان گرفت جذبه حق
بشد ز خاطر اندیشه می معشوق
ز هر چه گفتم در کرم از ان پشیم
وزیر مشرق مغرب خیزد دل یزد
نه در حد لقمه ذکر نمی نهد و غفلت
ز طول و عرض جبات کمال او صد
نشسته در دل بهیچ ملک پیدان
زی و نایب لطف حق جوهرم بها

چه در غمهاست ز تو بر دل و جویس و
تو بر منی از بهر صفت او طرد
تو جمع آری کاین طلبست اینست
لشسته منزه صد که نکند زنبور
میان اسل مردت که داورت معذور
که قطره قطره چکید از دل کنور
که باک به خیه عشق در شب و بچو
فانده دامن همه خاکه آن خود
برفت از سرم آواز بر بطور
بجز دواوشن هدایا کان صد
که در بابت لیمش ابد منصور
نه بر صحنه عمرش نشسته کرد قنور
همند سان خرد معترف شد بقصور
چنانکه صولت می طبیعت مخمور
دلک کشته جو خوش رشید و جهان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

چنانکه نغمه داود در ادای زبور	صحرای ملک تو در کشف مشکلات جهان
که کرد چوب افق را پراکنج رنجور	بزرگ آن افلاک خلقت آن مجمر
که می نهد شعری بر در مجال عبود	کشیده از پد اسلام حطمت آن خندق
نموده که اول کلیم را سوی طهر	شوی خلافت حریم ترا همان تش
بزرگ به ادم شود بوقت طلوع	نور دوی باطلی کرده که رایت صبح
اگر گشته شود در تنه سنین و شهر	ترا بجل نشین است عرصه به ک
که آفتاب پرده نه خواهد از وی نور	چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته
که از ترشح آن حاصل است سحر	نهال جاه تو زان حوض فیت
نماند در تنق غیب هیچ مستور	فراست تو چو افکند نور بر عالم
بجز ضعف چو عصفور که لغو	های همت تو ز کز آن کردون
ترا چو در ملک باد و بحر منحصر	همیشه تا تو انگر در حصر و در ملک

صلاح ملک دمل بر عاقبت مبنی	چون زهره و قمر صبح از افق برون
دوام دین و دول بر کفایت مقصود	جغای چرخ کیم در این غنی نیست
زمانه تیر کند ناله را آهنگ	
وفای یار در آید دم به با من خف	

در این



بروز نه تیز از سرم پیردن	هوای ناله نای و ناله چنگ
چنان بدرد دل ازین نه بر کشم آبی	که معش آینه چرخ ارکان برادر کش
بضاعت سخن خویش بنم از بخاری	بیان آینه جن میان رسته کن
من از خجالت و حیرت فاشه در کعبه	که گس نشان ندید نام نشین در کش
کمی چو عهد شمعان نطق صبرم	کمی چو عهد ریختن براق غم
بهادر شعر مرا نیز چاشنی مطرب	که در مذاق زبانی گیت شده در کش
فاده ام کرده ای که در نشان	سبق لفظ ریگت و محال نفعی
بقول نیک چو من نشان برارم	بفعل بد چرخم را فرد بربند
کجاست رکن بطل خدا یگان تن	برم چو شعری ارکان شعر بر چنگ
به پیش خسر روی زمین برارم	چنانکه در رخ کردن قد غرور غم
خدا یگان سلاطین بخود بر طغرل	که در راز و بودش جهان ندانند
بگرد مرکز خورشید ما و صفت نسیم	چو کرد قطب شایه اوصاف او کش
ز عدل مثل ادوی آن هی آید	که در کین که شیران کم سازد کش
آیاشی که بر بزد زبده محمد او	بروز معرکه دندان پیل کام کش
نوی که خوشه پر دین بر این روان	برای نقل صلال و بستاند او کش

بشال بزم تو بر دخت نقش بند ازل	هنوز زاده نقش وجود را نیز نیک
چنان بدو در تو کام زمانه منظوم است	که پوست از سر زین باز شد پشت پیک
اگر چو نوش آب است تیغ او چو چوب	که آمده است بدون ایمان آهنین
در آن زمان که اجل دشمنان جا بر ل	شود مخالف آمل در شب و دین
چنان موفقت افتد سلاح را که کند	ز که کوزن زبان در دین تیر فک
چو سکه قیبه بنال چشم کرد نگاه	کجا بکوشد ابرو در آورد انگ
چنان شود که ز تیزی این تنه بی	تصا کرانه کند از بن بعد فرنگ
کند سنان تو بزی بجان خیم چنانکه	بعقل داشتگان شاهان چنانکه
قیامت ز تیغ تو در محالک روم	صیبت ز کرز تو در بلاد فرنگ
همیشه تجارت زمره و شهجان کس	بسوی آمل و تری بیاد رود انگ
بر فوج عدوت خویش رنگ دوازده	بسوی کشش که از دونه رنگ

بر آن بخشش تو بر وجود عامل مرد

معاش شربت از نفعه قاضی گیر

شیر شمع نولذت شادی بجان ده	شراب تو طعم شکر با دین ده
طاووس جان بگلره در آید زخمی	کرطبی لببت سجده شی زبان ده

شیر



شمی است چهره نو که لب نور چش
خلق ز پر تو چو پروانه سو خشد
زلفت بجا دوی ببرد هر کجا لبست
هند ندیده ام که چو ترکان جنگ جو
جز زلف چهره تو ندیدم که بچکس
مقبل کسی بود که ز خورشید عارت
گر در چشم بخندی و برین بنیاس
دقت است کرب تو بعد مردست
بایم و آیدیه که صفای کوی و دست
سخت کو که عاشق بجز در تو
آن طاقت از کج که صدای زنجیر دل
خیزد من ز طرم کردون گذشت
نه کر کی گفت نه اندیشه زیر پی
در وضعی که چون دم روح افسرد
مبعوض ز کوه سرمه دشتان

پروانه ضعیف با همه آسمان ده
کس نیست که نصیحت روت نشاند
ولا که بچشم و ابروی مهربان ده
هر چه آیدش دست به تیر و کمان ده
خورشید را زلف شب بیان ده
چهرش تاباید زلفت امان ده
کاین خاصیت بهین رخ چون عطران
بها عشق را بشکرزدان ده
ده مشک از این مناع بکنی نون
با این دل ضعیف و تن ناتوان ده
در بارگاه خضر خسر و تن ده
اسکان آن که نعمت است آن ده
تا بوسه بر کعب قرل ارسلان ده
نصرت های رایت در اردلان ده
نهرین جریخ را بوجو استخوان ده

در برک ریز عمر عدد صهر چهر
اطراف یغ معر که رایت آب و رنگ
تر دیتی و غنمت از روی ضیعت
را بخت بسته شود بر زمین چنانکه
هر سر کراخی که کند خصم او بفر
ای خسروی که هر روز از راه اهتمام
هر جا که رایت تیر از در در شود
پیر نه چرخ و چرخ دخت فو نو جوان
فره ای سلطنت او را بود سجنی
هر آینه که بر سر چو پیکند رسد
بر زو کاینات پرتو هزار سال
اعجاز موسوی نبود هر یک کسی
صد قرن بر جهان کند دنا و نامک
در رزم رستی بود در رزم دین
باجر بر زنی جو بهشت قرح نهند

نوروز طاعت فصل خزان ده
از خون کشته رنگ گل ارغوان ده
رنگ از بروی جوشن و پریشان ده
مرک از هدر رخسار بره کیمش ده
باز دوش دقت حمله بگز کران ده
گو که در از آتش صولت مان ده
تقدیر بر دس ده کیمش مکان ده
آن به که پیر فوبت خود با جوان ده
کش حکم توب به خود آشیان ده
چون ریح تو بگو نه قرار جهان ده
سیم رخ و هم تدر جانتان ده
چو پی شعل دار بدست شبان ده
اقبال در کف چو تو صاحبقران ده
کردن ترا سخنان دقت بهر آن ده
در مهر کین کشی جو بهشت بخان ده

هر کو چرخ با تو زبان آوری کند	قدرت جواب از زبان سنان ده
شاه با ملایق از تو عزیز و توانگرند	در دیشم سزد که بدست همون ده
پوشیده زهره جامه زلف و مشتی	محتاج خفته است که طبعش ده
در عهد چون نوشی که فضا است	هر روز چرخ زانب در یادگان ده
شاید که بعد خدمت دسله در حق	ناغم هنوز خسر و مانده را ن ده
در کرد و بارگاه تو گردون شب تاق	تا روز بوسه بر قدم پاسبان ده
تا آسمان چو کسوت شرباب فو کند	کاه از شهاب سوزن رگه یون ده

بای چنانکه کسوت عزرا قضا

تا سر طراز ملک جادون ده

بگفته که سرفرازیار بگشت یه	زانه را و مرا هر دو کاکبشت یه
ز دست خرم و دستم زلف و فشر	کزان کره کره یاد کاکبشت یه
چو وصل او در است بر جهان در	چه سود از از آنکه در خط بگشت یه
بنامیدی صفتش در خط شدیم	که هر چه بسته شود در کاکبشت یه
بعز نبش دمی مرده و از زمان تو	که من کناره کنم لوکن بگشت یه
مرا چو صحبت آن تازه کاهن کعبه	ز غار هر شرفه صد لاله را بگشت یه

که خون از این شزه است گشت	که که تیز بدان کرد نوک مرغان را
بس آب دیده که در مرد گشت	خون من چه گشت و لیکن از شزه اش
که ز غلبه دلی کرد گشت	خزیه خواست زمین کم و جود بچون
که حصول این عوض از شزه گشت	غرض عنایت بخت است که اندرین بخت
که سهمش از یکسج شرا گشت	فدا جان کند زلفه مضغ دین
که فتنش نیلوان سوار گشت	جهان گشتی ذل ارسلان دریل
که چشم خج بچون اوسوار گشت	پناه ملک شهنش بانک اعظم
که ز صفت قلع کردون جهار گشت	تمنسی که بهنگام قهر اگر خواهم
که ز قیصر ز شاردار گشت	شهنش که چو در راه دین قنبد
که بین و بسیر بین پیر گشت	دران مصاف که نه بر او طایر
که ز روم تا بر یک گشت	بدین دورومی رزنی که حقا کنی
که دران مصاف که اودودار گشت	بشت اسد الله در نیم ساز حضم
که بر لب سوحه خون از زمر گشت	چنان رود ز سن خون شمشیر
که زلال خضر ز دندان بای گشت	نسیم او که صد ذاب دانه گشت
که از آسمان به دارا گشت	اگر بخواهم برایش بجا کیست قهر

در آن



در آن صد گداز فاعل طلوع او	هزار سعدین بسته بکشت
کرش کی سر مری از خوار بر کرده	دولاب از فلک پتقرا بکشت
و گرنه از پی سخندان ضایعش بود	فلک ز برج زار و بجا بکشت
زوی بهشت صمودی که جرمه بکشت	رستی سر دنیا خمار بکشت
اگر نه سکه خیریت بود حدودی را	ز یک خفاف تو صد پنهان بکشت
در کمال بخاری شد و محفل تو	سنگهای تو خون از رخ بکشت
نمای کلین قدر تو در قبول رکعت	هزار پنجه ز دست چنار بکشت
چونستی بر ضیق در ضرورت را	خدای بر تو در حسار بکشت
کی نفس من از لطف انعام کند	عقد نظر از روزگار بکشت
زبان زهره در چشم سجده بار ویت	ز زهره یاره زمره گوشه بکشت
اگر ز بزم تو در بزم بقای بزم تو بود	که کر بیند دیک در هزار بکشت
بقدر آنکه بوفت غل دست بهار	عقدههای گل از عقد خار بکشت

سبقت عددی با عدد نثر را

که عقد های شمار از شمار بکشت

و ایدم دل بدست تو در پای مشکندر

غافل مشو ز ناله و زاری و نیش

چون دست و دخت زرد پی کمر کرد	کمر دست میگیری از پای میکش
ما عهد اگر نه با سر زلف نبسته ایم	بیهوشی چون سر زلف میکش
هر دل که بسته سر زلف تو	شبان نگاه داشت بر بختش
گرفت دقش که پان بکسر	تا در نه بخت عشق تو دهن میکش
شد پیکر چشم تو در خون لجام	تا چند از این سینه چکین می کش
مکش که از فراق تو بر من جهان	مسکین کسی که جز در زلف می کش
نایکاست عشق تو باشد دلی که است	در کاه شاه علم دل شمشیر
شاه جهان مظفر دین خسرو و جم	کز خراج سر کشیده و زد کوفت کردش
شاهی که از برای گشتن بزم آید	هر کل که مرغوار پیرت می کش
بر هر بار زنی که نه از نام او است	از سطح آب کم بود اطرافش
مرغی که کشته اقبال او برده	از ختران ثابته پشند از ریش
ای همت تو ساکن آن بقعه که عتو	بالای صفت خطه چرخ است برش
رای تو ریخت که در زبر بر او	هر روز رام تو بود ایام تو کش
بر هر که ناف روزی خورشید بظنه	خورشید همچو خورشید در آید ز ریش
آتش خروغ بای تو دار در زبان	در هر کوفته ای که گشت می کش

از ادب



آزاده است لطف تو شا که هر روز	منفی رسد به نیک از سر دوست
کرجم ماه تو یک جو کند فلاف	هم در زندگانه تو آتش کج خلقش
تائب را خزان کنی کین صبح	برم زندگانه تو در کینش
باد از صفاست حوادث ز این	کامروز هر که هست در دست منش
بردشت کت ده کین بهتر	در یست تو نره چوب و زرش

کیتی ز فردالت و زین ده جهان	
ماند بر صوم و روضه اجنان	

بر هر طرف که چشم نهی بخواه ظفر	وز هر جهت که گوش کنی غره این
آرام یافت در حرم امن حسن و طهر	واسوده گشت و کینف عدل این
کردون فردت دگر از میان تیغ	و ایام بر گرفت زه از کردن کمان
فرخ گشت قصه کاه و کس کین	افشا گشت حکایت داراد اردون
ملکی چنین بقر و ملکی چنین مرطع	ویر یست زنده اندا دار کسی
بالید ازین تن طعن سخت برین	بگشت ازین نوید سرتاج این
از غصه خون گرفت چو لطمه زام	دو خنده یار ماند چو کل عدل زان
شاید که بگذرد ز پد فرخی	زین پس بر یزید چه خبره این

سلطان مشرق غرب قتل رسان که
آن شاه شیرجه که شایهین هفتش
دقت طرب چو دست سحر مهر
هنکام کین چو نیزه براذر آزار
شاه تو بی که صلیبش نوبر عده
بحریت قهر تو که در دریا عرق
برخیزد از زنده سبک رحمت و نسل
هر چند که گشت عده و دیه کار و نیت
بجستی چنان که بر بند زبان چرخ
بر باد داده است تو خرمی قمر
دقی که کم شود ز سر سرشتن حرد
و ان آب بجه که سنانست نالم
تو در میان شکر چون میو بیدار
نازی تو از کرايه چو شیرین بختی
آن لحظه کس ندارد پای تو بفرگار

با صدمت رکابش ایام را تو آن
دارد و فراز لنگره سده اشیا ن
بر هم زنده ذخیره بجز دین کمان
مرسخه را خطره بود از صدستان
چون بر بخت سیه بل بود کمان
هرگز نیفتد از پس آن نیز بر کمان
کو دفع فتنه را بنود تیغ تو همان
بجزید که در بر همه آفاق که مران
تیغ زار رسد که بر اعدا اکت زبان
و شش زده سگوه تو در غم کین
روزی که بکشد ز تن پر دلان بود
از تفت حله در رک به نهاد شود و آن
هر یک چو مور بسته بغیران تو میان
کو پای بر زمین زیند و بکس بر زن
و از روز کس بخیر دست تو بفرمان



به خوا ملک را بنیاد تو آن نفس	خون و جگر چو شد و مغز اندر سحر
ای خسروی که تیغ فخر را قصاصی	بر دشمنان دولت تو کرد مهنی
گر کم شود پی ز جمل از چرخ بکشت	سخت تو که است چه حجت سپاس
کیتی طمع نداشت که فوسر در آوری	تا سایه بر سرت نماند خبر کین
ایم تو وضعیت که کردی اگر چه	داند که مشتری نه باز و بیطن
دغا نه آره را نه سر است از تیغ را	عیسیت سخت ظاهر دعا است عین
محتاج نیست طلعت تو زیبائی نیج	شمس صبح را بنود حاجت فشان
تا بستر و بیت صبا دایم بر	کردار چنین لاله در خس خون
کلزار دولت تو که دارد نسیم ضد	آسوده با دنا ابد از آفت خزان

جاء تو سر فراز و قبول تو و سگبر

ملک تو پادشاه و بقای تو با دانا

مرا ز دست هنرهای خوشتر فای	که هر کی بدگر گنگنه دارم باد
بزرگ تر ز من در عراق عینی نیست	ز من مهر کس که این نام بر تو چو باد
هنر نهفته چو علقه بماند تا که غاند	کسی که با زشتیهای را از فاد
شم که است چو موم از غدا درین بخت	که آتش از چمنها دند در دل قولاد

چمن بگونه برافراخت نیست عرصه	صبا بکوب زبیب رست هر شمشاد
دلچسب با بکر خورده به انستم	که آدمی ز بهر پدیده دهری پیر زاد
دلکب هم ازین در عراقی نیست	تو خواه در عهد ان کبر و خواه در عهد ان
مرا خود از سر خویش نیست چندین	خوش فایه شیرین و قصه فریاد
تشی که من از فضل در حبس دیدم	همین جنای پدر بود و سیسی است
کینه به من شاعریت خود بسک	که چند گونه کشیدم ز دست او بداد
به پیش هر که از این بد بکنم حرف	نیکد پس از ان تا تواند از من یاد
ز شعر بس غزل بهتر است دانه من	بغضی که توان ر عشق از ان چند
بنای عمر خراب گرفت چند کنم	ز رنگ و بوی کن فایه نرس آید
مرا از ان چه که شیرین ایست در نیمه	مرا از ان چه که بهین برست در زند
بدین بسنده کن از فال و مح و هیچ	که شرح در دزل آن بنوا نم داد
بهین یکی که از ان بکشد مرا اینست	که بنده خواهم خود را در سرور آزاد
کسی لقب نم آشفته رنگی را سوز	گهی خطاب کنم مشت سفته را زار
هزار دهن کو نیست چنان کردم	که بهر کس شب در کس در کس نهاد
هزار بیت بکشم که آب از دج بکشد	که بکشد در کس از کس کشت



درین زمانه چو خیزد درس بی ختم	هر رسد که رسد نام بر آسمان فریاد
اگر عجب است شایم چو چنگ نواز د	چو می حاصل فریاد من بود همه باد
سر شوک قزل ارسلان که او دارد	هر از بنده و چاکر چو کیتاب د
خدا بگانی کر نسبت معالی او	حساب صفت کفایت چون کیتاب افزا د
امل خیرت او در سخن بی ناز د	چو دایکان عروس از خرابی داند
حکمت ز بارز کیش چو زهره و سوز د	که این ضعیف نهادست و آن فواید
دعا مقرر شده که آنجا که او باشد	پای خدمت و طاعت بیا بدیش است

چو محمدات بدینچو رسید و دست	
خدمتش در همه کاری معین و ضرر	

سپیده دم که صبا شرب بهار دهد	دم همراه دانه افتد ر د
دلدار که فراغش کرد عهد و صل	نسیم و صیبا زلفش ر د
ز آب دبه بجو جی در او فتم که بجبه	خیال را سدی باین من که دارد د
نعلت نغوشی کبکس با ندم که ندم	بست من می صافی تو سنگوار د
ز کرم طبعی من پند اریدین فرست	معاشه انچه را در د سر خار د
کنون چو سرده سیمرغی که از او است	عنان لهر و طرب سدی جو چار د

۴۰	زنا به خلعت دهبای سبزه	بر خوار کن که هر دش کو بی
۴۱	که خضر صفت خضر خوار	هم از کت بر فغان صبح خیز بود
۴۲	زبان را بنویزیت و نگار	مرا شکوفه خوش آمد که از ابتدا می
۴۳	دو هفته در از زارم قطار	نه همچو گل که چو در مهده غنچه نشیند
۴۴	گل است که بر روی خود بخار	پس از شکوفه چمن صای از غول بند
۴۵	قرار گیر و تا گل غنچه بار	شکوفه را بنمود بر کانه بر سرش خ
۴۶	بوقت بوسه مراد عدو کتار	خوش که یار بمن برین سبزه باغ
۴۷	حلاوتی بکشد و لاله زار	ز عکس صوره او تا نقش بند بخار
۴۸	جهان کفشد من درش هموار	سیا ز برای تار موکب گل
۴۹	ز عقد پردین نماید گوشوار	ز بهر گوش نبغشته که مرغ صفت بشیند
۵۰	بجان در با سرایب ر	ای شخی که نیست بکاه بخشش بود
۵۱	ز زخم خنجر خوش شید نیار	صاحب توش تیره را اگر خوا
۵۲	نشان طارم ایوان شهز	سرای پرده قوس قوس خراج دراز افی
۵۳	پهر سر زده را تاج خمار	خدیو مشرق و مغرب فرل که فاک در
۵۴	قرار ملک بشمشیر بنقرار	ستاره شکرت می که در مقام نبرد

سهر خرقه در اندازد از طریقه حیض	زبان خنجر او شرح کارزار ۴۰
بجفت بخت حسودت چنانکه پادشاه	زبان روز و شبش لوک و کوکب ۴۱
سنان رخ تو از صبح کشید چنانچه	سبید را بستم خفت بجوار ۴۲
اگر بدشمن نکس فردین رود	همان بود که نیابت برد بخار ۴۳
در آستان که به اندیش رود بخار	قصابیل سن غیر بخار ۴۴
سپاه بعد دست چم آن بود از نو	که هفت قلعه افلاک را حصار ۴۵
نهال تیغ تو از جوی فتح آب خورد	بوقت حمله سرید بکال بر ۴۶
سر ملک عطا داد کرد کارزار	بجای خویش بود هر چه کرد کار ۴۷
بسان غنی در انوش یکا شود مکی	که ملک را ضعیف چون نوید کار ۴۸
ریاضتی ندی چرخ تند را که بطبع	حقان حکم بدست نوشه نوار ۴۹
عروس ملک کی در کنار گیرد دست	که بود به باب شمشیر آبدار ۵۰
نصرت دیر کی بشد آنکه بقتش	حکم قطع دیار زوی کا مکار ۵۱
اگر بنای اهل مندم شود یزدان	ز حفظ خویش ز رحمت ستار ۵۲
عدوت مثل نو آنکه شود که بخوبی	بر زمره که آثار زود الفقار ۵۳
ایستد آنکه برین حرف بد معاد را	براهه دارفت مهلت مدار ۵۴

	تو پدیدار پیکر بی آن داری که کردگار ترا پدیدار دهد	
ز دند رسم کفر بر زنده نوبت ملک بچکانه راست کردند بر تن صله بر زرد دانه پر برین بنز آشیانه تاج عالی خردانه جلی بر آستانه	دوش چون زلف شب بستاند ز دند راه در چهار بیش چرخ هر فدی کنی که از سیر شهاب کوش ناهید را که از پرین از بی بدی کرکن ملک خون بهرام را که از گلشن آفراده بر پیش قدمت	
	چرخ از آن لحظه بزاگاه است که قزل ارسلان نهشته است	
کل صد پرک آسمان پدید لطف ایزد نسیم جان پدید شعله آتش از زبان پدید لاله شکفته از غوان پدید	صیغ صادق چو چوبان پدید گفتی اندر مزاج آدم خاک ز کنی شبی دوری کفنی هر کجا بروی از آن پدید	

تا مسیح در طریق مجبورم	بوی شخص ناتوان بر مید
نفس جنب کربابی فلک	در زوایای گمشان پید
روح قدسی دان کجای بخواند	سوی ملک حسد ایکن پید
خسرو بجز مظهر دین که ظفر بارکاب او خن	
هوایب یعنی بحاس المدام	یقینا لمن فوق کلام
ششاه اعظم قزل ارسلان	که از عدل او یافت کسی نظام
همان داری کاتب پشراو	بشیر رخ شب نکرد طلام
بد اندیش را از قف قهر او	سجای عوق خون چکد از سام
بخشش هر خسرو نتوان نهاد	میان کف او در فیض عمام
ز رفعت هرنار نتوان خست	که قرشش کدام است که گرام
شبانزدی از ردق بزم او است	که بر دست نرگس بدست جام
نه ای صمد قدرت اندر برزد	نکسته دم صبح در کام شام
نه چنگال شیران پرده کرده	نه کام نه سنگان بردن کرد کام
جناب ترا آستان در پناه	که کاب ترا صدره در اهتمام
تو آن کامکاری که در حل عقده	بدست تو داده است کیستی نظام
تو آن شهوار که در گهر بستند	کمند مراد تو را گشت رام



دل خفت که بکوش ای عجب	هنوز از روی طعنه ای خام
توبه آنکه در غایت قد ر تو	نیکویی است که درین فیرده خام
چون امید در محبت صد ندیم	چو خورشید در موبت صد غلام
ز شادی دست چو مر در فرج	بخندد سرخس را ز بزم پام
حوا بدشمنت را ز کویه حبیل	در هر زبان سنات پام
به توبه باید آراست کیستی آنکس	عرض را بچو هر سازد قوام
وجود تو تا دست در هم نداد	نشد صنت آفرینش تمام
گفت چهل دخل در یاد کان	بر پندت در حاجت نهان تمام
ستم بر گفت سایلان مکنند	ز در یاد کان مکی کشی شام
در این مدت از غیبت رقت	که در ظل چو سرخ دارد مقام
چه دایه چون رنشته بود	مزاج هجران بخیر کر ام
بذلت کاغذ عدل تو زد	موسط کند محلت را شام
مراکز فلک بر گشتم در هجر	بمالید در زیر پای لیام
هجران بر دلم این جبریت نهاد	که توانش داد نیز التیام
مرا از آتش طبع در برج تو	زبانت چون آب دله خام
قصص افلاک را تا ابد	نچند چو من مرغ دیگر برام

الهم



اگر خدمت تحت بختیسی کرد	سادات این مدره بزرگوارم
سیلمانی تا ندانم چسپرا	در این چندکاهم بزدانم
تو جانیر باشی که هسب کر نکرد	چو تو شاه در کار عالم قیام

چه میسکونم این اعظمی جز حاکم	
که خود ملک عالم توین و اسلام	

سپهر و مهر و خجای که اسلام	بسنرم که قابل تبه لزه حرام
یک آستانه هر دو سدش بر هم حج	کی بچشم و ستر ساینش بر مقام
نیک طرف کوی کاوه می بردند	نیک بهت بره قیاس کنیند بهرام
با من و عافیت آریسته چو محراب	هریم حضرت اعلیٰ تهریرانم
خدا ایگان ملوک جهان نظر دین	که نصرت و نظراو را ملازمند ام
جهاش کاش قرزل ارسلان بچشم	بزرگم تیر فرو بیت شاه را سام
ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است	بدود و عجب سزیند و چه عجب اعلام
نخست غلت نور ارجیاں ریت تو	رسید سخت چنان در شیمه ارقام
ترا جوهسره کلید و عقد پر دین را	برانش یور ملک تو دوا لزم مقام
هنوز تا سزا نوست کبرای ترا	لمر که ملک و سخت از رضا و ظلام
بجو رسد ترا زینت جهان داری	از ان حدت مطیبت مهر و خجای



برست چون تو کس خوش بزم نام	دانا تو صلاح نمکشته بود که صبح
زهرت من حقول تصرف او نام	نرمست مثل تو در صلاح جهان
سرشت ظلم تو در طینت زمین آرام	نکشت عهد تو بر صور فلک جانش
چنان بود که جیل را هم کشتیم	صبر بر فلک تو بدخلا ملک را بایع
برست حکم تو نرسد موم کشت نام	دران بوس که شوم را در خاتم تو
چو تو محبت حشرت بدست گیر عالم	امدلقه خنده ز چو پشه از شادی
دگر سپهر خود را سر کشد ز کلام	تو که تا کف پا تو پور در کارگاه
دلیک عاقبتش شک تند بر عظام	بخت دشمن تر دانت بسی سودا
چگونه پیش تو دوستان زهر نردی نام	تو رستم که حمله پیر زال جهان
مسکت که بخریغ را کشد در دام	دران مقام که لطف تو بار داشتند
چو پیش کشد شیرین غلغله در کام	دما فرستد زان تلخ شد که در جگر ترا
درون دایره کاینات نرسد کام	میان مرکز عالم ظلم برین ظلم
ستارها آنجا مغول کرد در حکام	بوضوح که تو بر تخت ملک نشست
که بار در حرکت داد و خاک آرا نام	منراج سرعت غم و بیم حلقه تو بود

برست تو چو شفق تن رخ ریزی	نفید که سر سبز و یکسر شام
عینه دم که جهان را فید عید بر	طلایه حس را ز با هم چرخ میافام
بکوشش ناپید در مید باد صبا	مکلفم برم که ز عدل تو می کند پر دام
که تر دشت گله بان در زمان دشت	بجی هر گیت بی سر بکنای قیام
همیشه تا ز پراکنده کبابش	بود چه روزی اصل هنر در پلام
جهان را در دریا دان روی	که چرخ هر تو کی را بردن پای

کی به تخت خلف هر بر خیزد	کی به تخت خلف هر بر خیزد
کی باغ هنر در بر سر سجرام	کی باغ هنر در بر سر سجرام

رهیت را با ملک خطاب کند	خاک در چشم آفتاب کند
غصبت هر شبی بخون شفق	رو آفاق را خضاب کند
هر گنج خشک سال عافیت است	ابر تیغ تو فتح باب کند
آتش قسرت آب دریا را	روز کلین جُبر سر آب کند
لطف لطف تو در مکتون را	بار دیگر شرب آب کند
پسبان بهر شتم	خوم سپدار تو بخواب کند

را بر مشیارت خواب کند	جسین برت را ز جام خود
	از قیافه ذات توبه تقارن ملک برهمت تو دوخته دولتی ملک
هرگز که کرده آنچه تو کردی ملک کست از پیغمبر اندر بود ملک جسین تیغ در جیبش نمی ملک ز فرزندش آن که تو بودی ملک اینک بایه تو در آه بهار ملک	از کام رشو با بر آورده ملک را ملک از سیست تو چنان نمک پیغ تیغ تو خاک ملک همه ریخته کرد چخت نیکو ملک پس ملک فست آیند خست و آن همه در سایه های
	ملک حبه بان ترا به حوت از خدا در یافت نصرت از بر ملک
خیز که خواب در آورده شمش که برفش از جهان داغ پیغمبرش هم زمان جلوه در باد برت و کوش که نه چرخ باک صبا است که برده درش	چشم تو که که نه برت مستی شمش ستاین از طلب هر درفش آن سحرین عاشق تو چه سرود تو که از پرده ابر یارب این روز دل غنچه بهر ملکند

لحم در آن



که چو من سوخته شدی منم سوخته	لاله در آتش سودای گل منم سوخته
بود بر خاک دل صعب عادل کنش	بر چمن مشک فشان مکرر دباو
چشم خورشید تو خیره ز نور لبش	آه که خاک درش جامه اش کنی
د هشتبر در هر عصر است صبحش	نستبر در سر دشت لطف غیش
کرد دولت ز بهر نوازشش	روز بار از بهر مژگانم که کجاست
هر کجایم بر آفتاب جهان مهرش	در جهان است دلی دیر خود سرتاپی
دشت مشاطه تقدیر نهان ز لطفش	زین سحر نشان ده که بر سر دانه
فتح بر در که اگر زین پس از رخش	سجده بشنود راه حوادث جانش
محب آنست که نلایه همه که کوشش	کوه با قلمت شد بشبه بستان
حسد جاه تو دارد بهر زیوریش	کرچه زیر دوبر سر نیست طلقش
شایر از خواجه از بهر پیش نیم نظرش	د هر خبر دشمن است چو نظر میاید
حکم تو که مثلادست ز نزد کوشش	کوه را سچو خاک پیر غنای بجای
که بچشم کرم آمد دوجن مخموشش	صدر اسلام رهبالدین دتور جهان

ز آنکه از صبح نهمیت فرست اوج مدح تو بانه این باشد را که ترتیب ده رویت غرضش	و هم هر کس بر آمده قدرت رسد که چه پرواز بلند است غرضش تا که باشد مدد روح بود یا ربش
مدد عسقلی تو از آن دست باد که شمارش ز دروان فلک بیشترش	
خمر تو رسم خیره کثیر در جهان ساد ز آنست که در غره تو در جهان ساد رایب محبت تو قدم بر گرای ساد دست زانه در سر لوفعیان ساد کره است بر از با کرم در میان ساد	تا غسره تو نیز جهان را ساد بسحاب نازین در باران ساد حسرت در میان غم و شکر ساد عیش و شرم عقل روز و تیر ساد و نه ریش که کم شود لطف در ضمیر ساد
برده نشسته دید که بایک تو آن دعا که لطف تو در کوی جان ساد	

در خلاص



دو خط شوم ز سبزه خط تو هر زبان	تالپ چو ابران لب کفر کش نهاده
بر مرز غم بغیرت لغت که از پیر و کس	بر سر کناره ناله کل و ارغوان نهاده
زین گونه مشکلات که در راه عشق	دل برو فی عهد تو مشکل توان نهاده
دام یقین که کشنده امانتای تو	مهری که عشوه تو مرا بردان نهاده
مت خدایا که بنام خدا یکان	بر چرخ پر سندان جهان نهاده
دست زبانه کوهرش ای بفالیک	در استین حکم قزل اسلان نهاده
تو جهان مظفر دین خسرو بسم	کز فخر پای بر مهرش آهنگ نهاده
در شکنی پیضه تدبیر عدل او	نقاش طبع مکر مرغانستان نهاده
قدش رکاب با کف اندر رکاب بود	فرقش زبانه عیان بر عیان نهاده
ای خردی که در وصف هیچ ترا خود	همای پیل جنبی و شیر زبان نهاده
کز مقام عدل تو بصف خویش نگذرد	در چشم باشد دل با آتشین نهاده
چشم بشفه صورت قهرت بخوابد	سر چون عددت بر سر ز ازل نهاده
بر بزم هفت فاعه کردن مرا	حرم تو پای بر ز پاسبان نهاده
تو مقرب از همه اقربان از ان قبل	بمنت زبانه خنده حقایق نهاده
دست بسبک مخالف دین را بپا	زان موجه که در سر گز کز نهاده

طبع جهان اگر چه پراکنده و پخشیده	محل تو پستی و است امن و این نهاد
جاده نواب بر سر مهر و سپهر بحث	بچه تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
خبر سر ابل نبرد خیر که دهر	در چشم دشمن تو بزرگ نهاد
غیر تو میر ملت که پیش از زره کان	تقدیر مرده ظفرش در دکان نهاد
آن سر که حرف از خط تکلیف بر داشت	در امثال کم تو بر پستان نهاد
تا در قبول عقل نباید که آدینه	دل بر بقا و مملکت و دل نهاد

باوید زنی که نوبت مکمل از افضا
در وجه دفع فتنه آخر زمان نهاد

ای ظفر نوکب ز ابر پله	دو جهان پیش امت هست
در صف بند کان تو مر سنج	روز رزم از شمار لیل و نه
بر تن خضم بسته راه مسام	نوک پیکانت از تیغ خوب
سایه بگذرد که حادثه را	زسد و جرم مکلف پله
درش از از نژادای رایت نو	مارا غنی شود عدد و راه پله
عقل در سب قبول تو دید	نور شد از در اظلمت غی
تا بدین چهره ترا	جرم نوز شد آفتاب سپهر

هر شب از بسدای غمغه گشتند	خون دل در کن مرغ بستاند
بر زبان سندان در من محبت	هر زبان بیاک بر زبان که پ
در به چون کند بجای شکر	ز هر غشته در فصل پ
نفس کل از برای رایت عدل	بی من فقهه نید پ
چنگ در دهن قضا زده بود	کرم گفت اقصان پ
ای خرد را نشا طمبوس تو	اشتی داده طمبوس پ
ایا چنین که حضرت تست	در جفا بی آسان پ
نیت دل کرمی مراد رسو	سردی روزگار در موسم پ
چون بسر میشد مراد	قدت صدر شاه در بیت پ
داغ حسرت نهاده ام بر دل	گفته اند اخوالدوا لک پ
تا بجای زنده طی گشتند	فصحت مکران ماتم پ
دایم از معجزات جاه نو، د	آهان را بجل دعوی پ

تا ابد از بر سایه علمت

از در غایت تو امی پ

شاه اسب تک بند استوار باد	عمر تو همچو در ملک پادشاه باد
---------------------------	-------------------------------



هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد
 هر کل که حتی بتو آرد نسیم او
 که در ملک تو پرست تی بود
 در عهد تو بخت خربت پیش نه
 نازل زین منزل قدر تو سخت شد
 صیت تو بیط زمین زیر پد کند
 آنکس که چندی تو سازد بی
 آن آرزو که در دم او کم شود حجم
 بجای که در محراب تو است غافل
 بازی که بر سر علمت دارد دشمنان
 بر سر که ترا تو کان قطب دلکش
 در فصل مرکب تو که فحل نصرت است
 کردن تیغ خنجر که شدی از برون
 دار المالت که مقصد است
 دخی که خفتش سپهر چون فتنه بود

همچون عروس ملک ترا در کند باد
 در چشم دشمن تو زنجب تو خوار باد
 در زلف لبتان خطا تو بر باد
 در دیش اگر ز تو نباشد جزا باد
 عیان تر من صاحب قسم تو دار باد
 بر ابلق زمانه بهر عت سوار باد
 جانش بهر خسته تیر خسار باد
 پیش زبان تیغ تو در زینهار باد
 در باغ دولت تو یک چهار باد
 همواره که کن بهر شک بر باد
 تا حشر دایرات غلت انداز باد
 در گوش آسمان ز غرغ کو شوار باد
 در پیش قدم تو بوزین بر باد باد
 از رفیق بینه چو دارا اقرار باد
 حفظ تو پیش دولت دولت خوار باد

جانی که صوره که عودس ظفر برد	بر فزونی خضم که ترغبت شمار باد
در مغز فتنه خنجر چون کند نزار	تا نفع نمود در فحیت کوکب ر باد
از دقتش می دلتا سبک داشت	اول درق سپهر دوم رودی ر باد

تا هفت چرخ بر سر این چرخه است	
ملکت همیشه بر سر این هفت چرخه باد	

خیزای کج حشون خرازا بکار	بار این است صورت روی تو نه بار
در پیش لاله و کل خیر و خیر	منسوخ شد حدیث کلن قتل لاله زار
و از دی بنفشه بر طرف چشمه جفاست	سهل است اگر بنفشه نزدیک بچو پارس
عهد سکون که چه فراوش کم شد	مار از دود درخ زین پات یادگار
که خواب کس از دم دی بگشاید	بگشاید آن دور کس بر خواب خوار
پر کن قمع زبانه زین که نکرده	مثل طوطی در دست طبیعت کجاست
شد بزرگ زرد روی زین خطی	سر سبز نه سر و قبال شایر

شاه جهان اتابک اعظم که دیر بود	
کز زین بر آورد ز سر بد کمال کرد	

ای عید سکران به آن می بیند	بنای نمیشد رخ چون باد
----------------------------	-----------------------



دادیم داد می بخید چند که	الکون نمیدهم یک لحظه داد عید
در جهان سرشته اند نوک و سرشت می	برمی نهاده اند نوک و نهاده عید
روی ترا بعد صفت کرد عقل باز	چون منب بکند بخل شد ز عید
از تشنای تو بر فاست عقل	در آردی حسن زوشت عید
دایه که عید بود غمش است از این	کافق شد مسخر حکم نفا عید
چشم زنده بین که قبل نشد جوش	هر خبر فرمی که بخت از عید

قطب ملک نصر دین شاه تیج بخش
کر لطف حق رسیده بد بخت ز بخش

ای شمع خوش نشین که پاستاو	بماند در موافقت جام داده
تا تو نشسته بودی چو پیش نور	چشم رویشیم که تو بسته داده
رانسی که بر حیفه دل مسکن نشی	اشب ز راه دیده و صحران داده
از شب شعده بر دل نشین میزنی	بخت یکم که ز زینور زاده
بر سبزه نهاده افروز بر تپه پاه	دیدم که صعب نرم دل بخت داده
یغنی غایت کرم جی نه است	لوز در جل دشت بجران داده
این بوسه که بر لب سقراض می	وی بر کین خسرو آفاق داده

بوکر بن محمد بن ابی کر که مست
در زیر پای عت او فرق شده است

شاه چو عکس تیغ تو برداشته است خشم تو آنکه ن نفس سرد بر سید	مهر از بیم صاعقه و خرمین او زان روزه بر عظام دی بهش او
چاکه صبح کرد که پان چرخ را ای حسودی که از صفت غنی تو	در کسوت ببال تو برداشته است اندیشه در میان کل و کشش او
مهرش گرفت بکدامین زبان کنم خورشید در سینه مهرش برین	کز شرح آن زبان خرد آتش او تناسیه مبارک تو برین او

بفر از سر خورشیدی که دشت
در زیر پای هاشم بر کردن او

ای در بقای ذات نوشته بقای ملک از کام از دایره بر آورده ملک	بر قامت تو دوخته دوران قنای ملک
ملک از سیاست تو چنان شد که کس تیغ تو خاک ملک می زرنجه کرد	هرگز که کرد آنچه تو کردی بکسی ملک
پخته بکنان مهرش ملک بود	کستخ پرنیزه اندر ملای ملک
	جز تیغ در جهان چه بود بکسی ملک
	در زنی نبودشان که تو بودی ملک

آیند خرفان همه در بیهامی ملک جهان ز ابد عاقبت از فدا	ایک بایه تو در آید بی ملک وین خفت نصرت از بخت و بی ملک
ای همچو جان فدا هارکان در کج ر	سر دشمن آمد دوران در کج ر
مرم نور و ملک خرم و شاد جهان تخت کوشین بر بیع کوه از سر خرد عظمایک نصرت دین کز علو اگر پیردن بر تیغش چنین خرب پیر پروای از برای او پیرانه خورشید خواند تیغش به ضلایق خطبه و ظفر ملک نادیده چه نو کند کشت و کشتی بود در بوان قدرش چون قاصد پیر ای براق دولت را فرق فریب راست از دانش ملک ای کیستی چون فدا پیوسته با عدل است که کوه	رضی پیش طرب را زین کوه در جهان در پناه دولت خرد وای این جانش حضرتش را طارم خاک پندستان داخته دور افتد عدلش ز ابروی کمان نکته از لفظ او سر به دریا و کان داده عدلش در ملک خرد و این دان دین را زاده چه نو فرزند و کیستی بر سر جام جانش چون صلصه پیر وی های عمت را بوج عظم شین عدلت از رحمت جهان زاده بیس پیر چون قدر رهواره بر آفاق فریت روان

چون عرق پرود تراود و محرم ترا پس ملک ابر دل باده نهدن جادو	از سحوم قهر اندر شکلی معرکه ذات از کفایت ملک ابدی بیکار
چو سنبل نوسر از برگ پهن برزد خفت بر خنخونم آسین برزد	
که آب قطره باران پیا پیا برزد امیرین تو کوکب افنا حسین برزد غم ذوق تو ناله سر از زمین برزد بتافت روی دبر ابرو هر چو برزد و یک دو رنگ از روزن بقی برزد ز بهر عشق تو در او که زین برزد تنای صد رستا بران کین برزد دلم بدیج خداداد مجیدین برزد سرای پرده بر ابواب هفت تن برزد هر از لعل نورش سر از چین برزد ترا ملک بر کف کلین برزد	رخ تو از عرق دنا ز کبدان نهد چو پیش روی تو رفعت جی کشد دعی بوصل تو کفتم که شایان کردم دلم بحبس صد سببه بارینش فدا صدام این جو چون بقی کشد دلم به شیشه آل خویش سنگیناز سپاه عشق تو چون بر دم کین کشد چو نشسته که زند ناگهان بنجلال محمد این عالی شعبه که بهمت او بر آستانه اونا ملک نهاد حسین بزرگ مرتبه آید که از حال هنر

از ان ضعیف و شریف بجان چو بیدار	که مهر تو کردن از نیش چو برزد
در رخ کعبه بناید که هم درین حسرت	فلک هزار دم سرد آتشین برزد
مخالف تو بقر زانه دل در بست	چنانکه نیکه مقابر محبتین برزد
ز بهر در حسد دست پیر کرم داغ	بر زجیه مصقول پوستین برزد
بد استخدا ای که در صحن فضل جلال	بدست لطف بخار جو رعین برزد
گشاده عقد مرآت بعد صبح شرع	وزان پس که حکم سبب برزد
غمتش علم کنان عالم را	طر از ان عظیم کما فظین برزد
برای شربت دلهای خسته نشسته	نوال اوز می و شیر و پنکین برزد
که از غش آب زلال همت او	های یک بی بر پای کین برزد
همیشه تا مدد عقل گیرش که امن	هر آنکه سر ز کرمان اربعین برزد

قف زد این جزو دست کوتاه بود

که آسین فلک به دفع این برزد

ای بر زده بنقوبت ملک استین	سلطان حقیقی و شایسته استین
شهر برای نیر تو انداخت روح مست	کیسوفی از چرخم تو کرد جوین
در دیده سهیل سیمت کشیده	برابردی لال کجاست کفند چین

که در دیار امن بود که در زمین کج	دشمن ز تو هرگز نیست و همدیگر چون
جز تو که سخت از پی تکلیف بخت	جز تو که کرد از پی اصلاح ملک دین
در عرصه دو مکه که کاری چنین بخت	در مدت ده دو پنج چنین تبین
خشم از بهر نرم گشت کویید نیز که	تا بر بنار و آتش تیغ نزار کین
تا موم را در آتش سوزان بختی	از کام او بردنش طبع نمین
خفت کرد جاید و بچید اگر چه دست	صد گونه بعضی حقد و حسد در آتش کین
تا عاقبت چو بالصف آخر افتد	چون نیز کرد پس تو ندان برود چو
بر دند قلعیت همه بر رسم دزد	از جو و صرف کردی و بخریدی از دین

اگر بخت کرمت شامت

شرف الدین حق خرق شامت

در تکیا پوی خد منش چو بر	از کمر بستگان در کامت
در پشته لاف زانش	چرخ را دیده بر سر است
لطف او بر حیضهای ریاض	کاتب نقش صیقه الله است
کوه در پیش علم را رخ او	اچو در پیش کعبه با کامت
در فدا امور نتوان گفت	که مراد را فلک ز شامت

پیش او صلهای شیرین	راست چون جبههای رود است
ای زلفت بمنزله که در او	طق کردن نظیر درگاست
قصه فاقهای من که تقسیم	چون غنای نور انوار است
از تو پوشیده نیست از پی	رایت از سر غیب آگاه است
بودم نازدیده خردم	از جفای زمانه در چاه است
اعتماد پس از فدای تبت	ز آنکه ایام یک بدخواست
تا بتقدیر الهی خلک	نسبت ماه دهمش کونا است

در مدت بقای تو باد
هر چه در دهر پیشه و است

خبر داد وقت می کل نام است	رودن پیش درین ایام است
باغ پر طرب و خوشی آگاه است	دشت پرش به و سیم اندام است
در جهان گشت نفاس صبا	بهر انعام شهنشاه است
لاله را سوز دل اندر سینه است	خجسته را شادی جان در کام است
شاخ سپید از کدر مرکب باد	چون دل خشم تو به آرام است
همه اسباب طرب جمع شد است	این چه خوش وقت و چه خوش مقام است

با برادر



یار در مجلس کل در چمن است	محدود در مجر دی در جام است
بخت یاری ده دق بال طبع	ایمان بنده کیستی رام است
بر سر نامه دولت غمندان	نصرت الدین غمضه الله سلام است
شاه بوکر محمد نوذ آن	که سعادت کرم و نعم است
سجده شدن جهان داری تو	طمع خضم سراسر جام است
انکه از خاک در تن باج رخسار	اندرین عالم ابد نام است
وقت چنان که غمضه را	دست چو حسن دل بهرام است

که مران پس ز شدی جزو	
که به اندیش تو دشمن کار است	

ای قصه ملک از تعالیت لکنده	حرم تو کرد مرا سلام دایره
در طاعت نجوم افق را مطالعه	در نظرت سعادت ملک منظره
چون منفی ضمیر تو کبر و قهر است	چو بیس بر زمین زند از اثر مجره
ز اندوز باز محنت تیغ نوا طبع است	که اندر زبان خنجر نو در محاوره
اتحاد دولت تو کسی مستقیم است	که غفلت شرع کشد اندر محابره
سود المزاج خضم از ان دیرینه	که نزدیک غمضه داد بهر شمشیر

با داغ طاعت آن فصل نهاده	کاسب قهر نود و دهش تنگ جند
در شکنی معرکه کردن شدر را	از صد مت رکاب تو بند مخطره
تبر کشت نچه احسان و شانه	هر دم زمانه را کند از سر صافه
از بهر مرکب نو که نعلش سزد	شد که کشت آن جو آخر و بدین نوز
خورشید را که در حشمت بکسار است	قفل بدید نبست ازین بمنز نظر
آن کوک از کجی است که با چون در	از مرغ زار چرخ رباید عجب

چندان بقات باد که حکم جهم
عاجز شود محاسب دهم از شوره

تراست لعل سگر بار و در دین	میان لعل چو اگر ده نمان که هر
بخند چون لب با قوت کینه	ز شرم زرد شود چو غفران کوهر
رخم چو ز رشده و در جبین رخ دیده	فغانم از غم آن لعل دشت کوه
چنان بچشم تو پیغمبر ز پند	که در ز بزم چشم خدا بجان کوهر
بر ایام ده که به خاک رم از آنکه	سجاک تیر کند پشتر مکان کوهر
اگر چه سیم زرم نیست که نفس	که نزد عقل به از صد هزار کان کوهر
سزد که تنگ نیاید زار و حجب	از آنکه تنگ نماند در بستان کوهر

همین بستان که الماس طبع دارد	چون خنجر ملک شرق در زبان کوهر
خدا بیکان ملک جهان طغیان کند	نشان میکند از جود بر جهان کوهر
ز بس که خون اعدای سخت روز	گرفت در دل لاله رنگ از خون کوهر
بجرب دشمن یک فصل از خنجر کند	که همچو تیغ بر آورد اسفهان کوهر
پس بجست چو کبر و فکرم بیت کند	بصورت شب یار نوک اورین کوهر
خدا بیکان دست خردن به	بقدر جود تو در کنج شب بیکان کوهر
اگر تو دست سخاوت گشوده دیار	هیچ کمان ندهد همچو کشتن کوهر
خردس عدلی تو را پر ز دست دارد	بسی پخته نهادت میکند کوهر
فوتی که هرگز پیرایه دار غیب شدت	به از جود تو در حلقه جهان کوهر
زمین ملک تو را کوهر است نیست بجای	که عقد جاده زامت آسمان کوهر
زمانه که پر پیب زار دم نمیدارد	کسی نمیشد از دست رایگان کوهر
اگر چه موج بر آورد لبها دریا	هیچ حال نمیکند بر کران کوهر
زهی زمانه که بعد از هر غصه و کینه	سرا نهاد زمرج تو در دمان کوهر
قصیده که بهر تو گفت بنده جزو	ردیف خشن از بهر مثنی کوهر
درین دیار بسی شایان برین	که در فکر است لبان کند جهان کوهر

سزایم چنین کوهی کسند قیام	از آنکه خوب نماید توان کوهی
هسته ناکه بهنگام نو بهار سحاب	کندش بر بر طواف کوهی
نشا محبت از جوی کوهی بدلا	که در حبس بناید بهی آن کوهی
دیکه از همه عالم خوشتر است مراد	
امید ده که ز جمل تو یکا رسد مراد	
منم که می پرسم سال ماه را غنیمت	جز یک دیده خون جگر آب در آید
گرفته نفس برایت سخته دل	برانشال که بر لب دیده را رسد
ایران جگر که برد در جهان زنجیر غنا	زبان راوی عشقت بمخود مراد
چه خواهم از غم چاره ستمگر اگر	سند است حکم هوای ز آبجان منقاد
کسی صورت خوب ندیده گشت	بیز عقل بنده بجز حساب جدا
بگون من چه دی خضر زلف ^{عاطف}	چو خواست غمزه است آن مثل را بنیاد
ز لولک ناکش آن دیده ام که درش	بر همی شرم زخم نشود فصدا
ز پیکرش که ناید بکاشتن بغم	در آرزویش ستم تیره روی ز یاد
بدلقینی خود تر است چون ^{شیر}	تاج سخنی دکنش کنایه استعداد
حسام دولت دوی کز به صاحب کرد	ضدای عز و جل صفت جاد و جاد

که اوست افشاید بفرهاد	جم جم ملک اعظم اردشیر دوم
برای غم ایدی گوری چنان	شهی که روشنی چشم کاینات آمد
کشید سایه عدش بهر بلاد و عباد	سبده سایه بدش بهر فقیر و غنی
نه مهر ماه منور نه ابر و بجز هواد	بجانب رای درفش و دوران و پیش
عقوبتی که در بام عود شد برید	زهی سبید رنگ تو در محافل و بین
چنانکه نسیم بهر از غرض صیاد	حریم ملک را قبل تو موصول آید
گرفته است در صیاد تو مصاد	بهر مکان که رسد نور و طلوع آید
فلک نفاذ را آورد بستانها	از رنگ سپیدان کسی دل کند
چنانکه بیات صفرا زبانه اعداد	و جو خضم تو جز کثرت سوداوی
شاد و معن تو خواند فرشته در اعداد	هواد کام تو خواند سپهر و تدویر
که از ضمیر غیبت کردی استمداد	ز نوید برفت آفتاب شکل بلال
نه ملک لم بزلت رست و صفت اعداد	نه ذات چه بدلت رست و تمثیل
بجواب نیز به بند سرائی کون و فساد	که خسروی چو تو بهدایت یقین
که بهر و طرب عقل را کند ارشاد	شهادت چو موسم نور و زخرم آمده است
که روز رفته کرد و به چگونگی معاد	بجواب داده نوشین و داغ و غنیمت

بہشت دار کی بزم ساز روزی	چنانکہ است از آئین خرد و انبیا
کہ بہشتیست ہی بزم است غم	طلوعلیہای در انجھ قطر دقا
منم کہ بافتہ ام در پناہ دولت تو	ز بندگی تو بر جملہ سرداران دوتا
سجده است تو اثری باضم ز دور زبان	چنانکہ از اثر سعی مرتضی معیت
با بر محنتی عطفست ز دولت تو	رسید خوشہ امید من بوقت جہاد
میان زمرہ افراغم از عنایت محفو	نو کردی او حد از ان بس کہ بودم از کد
ز تربیت کہ گنی بہتر نباید کم	بنظم تشریف دی و صاحب عباد
ہوشہ تا کہ بقدر صانع سعادت	بود فرشتہ بر چار طاق سبع شداد
سرا دقت جلالت کشید با چیلان	کہ از بقا شطاب آید از دوام دوتا

قبای ملت درین بدین فتنہ بود
کہ دشمنش بہداری رسد بر زمین

ہرگز ہما زلف تو یک رنگند	تا قدر چہین قیمت نہ تارنگند
دیکش عمر تو شد انداختن حرام	ہر نا دیکہ کہ در دل افتخارنگند
پہا ز کس نوجوایل بخون ہست	تن در و ایم دل بہارنگند
نبود دمی کہ در قدرت از پناہ	حشمت ہزار بار لو شد از رنگند

نقاش عشق را سر پرگار نشکند	جز بر شل بر دخطی عاصیت
استی چه بکشد که در بار نشکند	توبه دل چو بکشد مرا راه صبر پیش
معلوم شد که بره قی کل نشکند	دعوی خرد تو چو باطل نشد بخت
کر عشق را رخس تو باز نشکند	یک بوسه از لب تو بعد صحن زلف
کر قد ز رازان گفت در بار نشکند	روزی بطف در رخم آخر نظر کنی
از هر دوا به یار و مقدار نشکند	یعنی گفت جواد نه نشسته که به او
کس پیش حضرت توصیف بار نشکند	ای خسروی که تا ز نیم حرف نگیرد
نرخ جگر در دوق عطار نشکند	چه یی محله خلق تو به و صبح
زلف بغمه بر رخ گلزار نشکند	الایمی لطف تو مشاطه چس
آصد هزار پای به بندار نشکند	بر زو بان رفعت تو دم یک شود
نقدی که در زار زوی سباز نشکند	با جود پدید زینت بر سر کرد
نادر حشر کینه دار نشکند	عهدی که با نوبت سعادت هیچ
از قند باد خا و دها خا نشکند	شای که به داری حفظش و به
الاسر عددی تو دیوار نشکند	در خانه که گزند تو کوبد در اصل
کر کار کرد حمله تو زار نشکند	با تو که ام خضم رود و بکار زار

کوس تو نغمه کند تا صدای کوه	از بیت تو در دم کس نشکند
ز نهان نیزه تو چه مار است که زینش	جز در دایان خشم تو ز نهان نشکند
تبع تو صف دشمن در حکم تو دست جری	آن اگر ز بند دشتوار نشکند
شب کند رد که صورت قدر خیال	اندرون خفته پیدارشکند
حضر کجوان مکتب یک شود طمع	کاسخشی از معدنه نارشکند
پشت فلک ز بهر بردن کی حد	تا فل تقه تخت ز می نشکند
هر صبح جز برای برافراخت	کردن درم ز بزد و پند
شاه اگر چه بیاد فضل مرا دلج	سرباری بصاحت ابرار شکند
جز بهر نظم زبیر مدح تو نفیس	نظم در خزانه اشعار شکند
تا نقبند کسوت این چادر کارگاه	این هفت آیت است که کار شکند

دایم اسرار هر چنان بدست نهدار
کز هفت در کوزه دوزی نشکند

نور ز فرخ آمد بوی بهار داد	بوی بهار شعله در کعبه یار داد
یاری کرد و طیفه بنور ز رخسار	کفایت از لب طرب هم از رخسار داد
ترکی به ترک سکینه چه سنگین	کز بهر بوی ایم بر شطار داد

بسم الله الرحمن الرحیم



با من نمی شست بجای ترشح	اورب ناز خورده مرثبات بر داد
چون مار مهره خواستم از خط لبش	و سچ وقت نفش از مهره داد
که غش ولایت باز نهند بر دوش	در دل شست قلعش ز چهار داد
لقم بجان شد که ز جانم مبارک است	چون نامه شد شنبه بجان زینهار داد
شاه جهان انانک اعظم که دو	باز وی ملک را به بنا استوار داد
دارای عصر نصرة دین خست بیک	کاز در خست با خود خست بیک داد
سر و قضاوت ابو بکر که رس	از دیده نزل برد و زنجش نثار داد
شاهنشاهی که عظمت بارگاه او	به آسمان رساند کسی را که بار داد
جید صلابتی که برای دشمنان	نمیه او نشان سر زده افشار داد
کجور دزدانه که جام جهان نای	اورا می مخالف او را ضرر داد
کشورستان که نیکو که خضر	آب جات اوز می خوش کرد داد
می خورشش مین که ز بهر صلاح	مشغول بچشم بد روزگار داد
چون وقت طاعت آمد و هنگام	پوشیده کرد و طاعت داد و شکار داد
از غیرت جهان بستریغ و غفره	بیک سندی و بیک صدی بر داد
چون ابر کا برایشان عدد کشید	و انکه که داد و بعد و دینار داد

میراث را ز نه بگیریست خوار داد	میراث خوار ملک فرمودن بی نام او
ملک وجود را بوجدش قرار داد	دولت چو دید که مست قرار و هم بود
از بس که او را در دشت هوا داد	در بازگشت نظر من همچو آب شد
بی برکی تمام دلم را عیب داد	هر چند من بکنج قنوت تو انکرم
و از فردن از آنکه دور فک را داد	ز آن پشتر که خاک زمین را داد

سر سبزی ملک زمین پوشید

نظم سخن مکر که بد خوش یاد کرد داد

دل همچو ابد از آن بسته که شکر گیرد	جا طبع دارد از آن لعل که در گیرد
روی من از پی طوق کمرت هر خط	ای بسا که نه ز منقه که در زگر گیرد
سردنوبایی من دارد و دل بخوار	که از آن سر و قدرت برک من بر گیرد
دم هر روز که گرم چو بود در گرفت	صبحدم این دم سردم بتو یکا در گیرد
هر که خواهد که من بار ده سر و زار	چون تواند ز تو با برسم بر گیرد
من شد من نفی تو خبر که بود	کز رسن باز دلم گوشه چنبر گیرد
در کاب غم تو دل بردادی نرسد	کز نه فترت اک شهنش میظفر گیرد
آن شهنش به نرسد که چو بر صبحی	ملک عالم یکی ضربت خنجر گیرد

شیر ملک آنکه اردست ده اهر	از سرفوت دل پی غضنفر گیرد
چون سکندر شود آرزو که بر تخت نشیند	آب جیوان کشد آن که که می گیرد
ای فلک قدر که گراز توان ریش	نقطه بر سر تیر تو به شهر گیرد
بخت ازین بخت زرافه و سیم	بر سرفوت ملک سی توان فر گیرد
ماه ازین در کرا نایب ناسفته کرد	کردن ملک زاجله ز بر بر گیرد
بک شر زانش ختم تو اگر جفت	پیش ازین کسب کرده خضر گیرد
فلک ازین آن خوش بقی باید	هشتر از سرفوت آن شعله طر گیرد
کر چه بکاه بود مهر و ابر تو به	کنند هیچ تحلف در خاور گیرد
عفت اری می هند دود ز دریا	لطف اردت کند در بند گیرد
کر چه کراه برد خصم چون جگر خورد	کنند پیش تو رف را محشر گیرد
لکرت صاهم آنکه که خصم روند	سجده از ایشان ندانند گیرد
این شود در عهد که مشعل چون نور زند	و آن شود برق که صدف خنجر گیرد
دانشان دانش هیچ کس نبین	چون ملک دی زین عهد گیرد
شهر را ز خیر باد خزان میدادند	که هر ردی زین عهد خیر گیرد
باد در عهد تو یک زهره آن کشته بود	خاکبای تو نه چون نج بسیر گیرد

کرد از باد بر آینه ز کفر نیست	به چو فریاد سیم سیمه کبر
هر دم این دهر شعله زده نیست	همه عالم که به پیش تو مستور کبر
که مکار به چو طهر از شرف نظر لطیف	نکه محبت تو فایده دهر کبر
به داد دست زان دهر افکار	چون از بهر قلب فایده محو کبر
لیکن این دهر شعله زده نیست	خوش باشد که چون تا دهر کبر
هر کجا دور ملک به جفا اندازد	پیر سینه ز من دهن برابر کبر
تا بقیلت بر فتن که نشو و نمیشیر	خشم بچند شکسته آموهر کبر

تبع قدر تو چنان باد که فاقان کنند

شیر نام تو چنان باد که فیهر کبر

نظم آن دولت که آن در مقام	شش هر نصرت که آن در کار کبر
چون موضع شد بهم مجموع این قدر	در کلام مرزبان هفت کشور کبر
داد عظم آن یک نصرت الدین کرد	کودک هفت قیام را از دین اکر کبر
خضر عادل محمد ابو بکر کریمش	آفرینش را بطو قدش بر سر کبر
پادشاه سجد بر کشتن جنت تو	کز محیط فیض او جنت زمین کبر
مهر مملکت زین دزدی	بر بباط نقش امر او شد کبر

در خم چو کان کوی او مدور می‌شد	آنکس باشد شکل کوید یک بدن گلستان
ز ابتدا تا انتها پیشش می‌شد	هر چه شاید در جرح از ابتدا تا انتها
قطری اندر بنظر قطری بجای می‌شد	ای جهان کجاست که کاستنت از او
کار نفع این جد بالایی می‌شد	در حب بطبع تو خف بران باشد
کر سکن است علقش زیر چرخ می‌شد	اگر در بنامت چون رسد چرخ
کر نظم الگ شد خطش زرد می‌شد	و آنکه جز بر نقش نیست سکه از لفظ او
پاس داران تو ایش در کردگار می‌شد	مخ کر سی لای زاده بود و جگر
حلقه کم شد از آن در گوش قصر می‌شد	نعل می‌بندد رویی کیمه شادان
قطره بود از آن در صق سکر می‌شد	شرح مبداء اندر روزی صبح بر سر
کان سخن ز بود در لفظ سکند می‌شد	بردست ظلمت از بوی تخت از دست
کان کمان کرد بود در نظر ای سحر می‌شد	است بر کار ضرب تیغ و چون آتش
کاف آب آمد چو صحن نایج بر می‌شد	هر که چون محتاج کتب بردست پندار
طالعش با چون تر از رنگ در بر می‌شد	و آنکه عصبان کرد کجای زار و دگر
هر کجا زرت با او چو برابر می‌شد	در تر از روی جهان از طبع هر کس
قیمت کجایند ز نیم جو ز می‌شد	لیک فرق کنند که چون معراج علی

آب من این بس که کرمشید کجاست	بمنش در خوابه باشی خاک این در پناه
نسر آغوش زمین از فرق کج او کشند	ناطق پوش عوض بر روی جوهر پناه
پیش از آن بدست جوهر پیش از آن بدست	دین دیر اعرشیه مقبول و فخر پناه

سایه طوبی فندی بطعیرای شاه ایران
تشکفان در زیر جوی آب که می نشیند

هر چه خفته روی آب ای پادشاه	در صوم حضرت جمع آمد انقباض
بر فضا رحمت تو که کردش کعبه	در جناب کبریاست کیستی پناه
در آن دل چون نقش نیرنگ تو بر برد	دولت اندر استانت کرد خود پناه
شیرش در دولت از تو وصل کبر و شکوه	آهوی ایوانت از خند برین جوید
صبح و شام از خفا درگاه تو	از بی کایست آری این سپیده
هر که اندر سبزه خورشید ایوانت کرد	ایمن است از خفا نه در زخمی دال
هر که خاک در گهت سراج سر بر بطوع	از پندش کردی شخت بر خاک کلاه
کر چه کردن صد هزار دین باشد کلاه	از سر خیرت نیارد کرد در پشت کلاه
چونک است کردناز داده عین وجود	تا کند از خاک درگاه تو در زمین
کر توک مفت کشد بر درت خیزند	از نشان درگاه است حشمت آموزنده

در بر



در بر جفت با جهان آینه از دیده و جان	پرده دارست نه به این زار و درون پاره
بر وضع دعوی من پیمان چاکر است	در کواه عدل خواهی عدل شاه پند کواه
این که پسندد خاک در کفش راجن و انفر	از جلال است کوه باز قدر پاشه
خرد حشمت که خیر و کین است	شاه کیوان قدر کردن منصف حکم
اگر آتش کر ز راه که کشتن آن اگر	خوشه کندم شود در درخت من شعله
صدر آتش کران سوی عدم شد	در چشم آفرینش کرد کل آینه
شاد بکش ای شاه از دیده پسر نازم	دیرین ای خرد در به دل کال کوه
کرده در دولت سیدی تو بی گزاف	در کشت اسوه آفت زنده چنگاه
باش کاین نیست نسبت کاین به دل تو	اول عهد خروج که گفت است از تو
جهان بر پی باشد در جهان بر پای	پاره روشن جام کبریا فراد خصم

شاد بکش ای شاه از دیده پسر نازم

نام جری و کام باب عقیق زو جام خواه

نوبت گفت شهادت کرد دل من	مکت عالم را بتوفال فریدون منبرند
در ازل دایم زنده دایم بودند	تا پنداری شهادت کاین نوبت نبودند
کاشکی ره بر کتب بودی که دیدی	کاین مرزوب افتد کوکب بر ملک



نوبت اول بهنگامی که طشت افی	نبره شب را جامه پذیرای بجا می
نه غلط کفم محرکای که فاشان صبح	نقش بر پریشان کویا بکسول میزنند
دان دوم نوبت نازش در نهنگام عرو	کز شفق کویا هوا را به در چون میزنند
دان سیم نوبت بگاه آنگه بر لای یلین	سایه بان نیگون بر در گلگون میزنند
نام جوین از شکوه زینتی کان در دست	طلعت زینت از چرخ سپهر میزنند
باز شوق دولت دلدادگان رو در	طغنه در سر نوبتی صد نوبت از دل میزنند
شد بایرون عهد تو نشان وفا از کوه صدق	لاف داد و دین ازین عهد میزنند
برج سکون از پی مهر آمد از خرم نین	ز آنگه لشکرگاه تو بر برج سکون میزنند
کوه و یاسون فخر دار و بر کف در جهان	با رکاه بیت بر کوه و یاسون میزنند
است انبب عظمی در ملک میراث تو	صورتش پند که بر طغرای میمون میزنند
می پادشاه بکرامت کرده غم بخورند	زربانمت با سعادت گشته مفرد میزنند
مسند بهت ز شاخ سدره بر زمینی	هر که قدرت نظام جرح سپردن میزنند
طغور عالم بخاری آینه و صحرای	تا بدفشش بر طغرای میمون میزنند
تا خبر در وقت از قول پیمبر میزنند	تا مثل حکمت از کف فدا طول میزنند
تا این نوبت بر دنی در جهان میزنند	تا بد رکاه تو بر پیکر نه موزدن میزنند

گوی که برده است بر سر بر سر در
 سپهر مجره کردن شده و پیافیه
 شام چسبیده معطر شود که عود
 ز فیض بر نوناج وضع خسرو
 ستاره بر سر جفته برای پسند
 مجاوران ارم بکشد بهر شمار
 بردن کشته در آن بزم حور و ان
 به پیش بار که کبرای شاد جهان
 بر زده از نفس جهان در که بار
 چنانکه دو نبودی که در صوامع
 در آن جهان زن سر در آورده
 ز ترس نفیسه داند عرفی صاف نه توان
 بود بر دم زغم رخسار در تن قیصر
 خدا یگانا که از آنکه پیش ازین کینه
 فتور فتنه و اندیش متفق بود

که با و بقیامت بعد از او معدوم
 مثال مرد در بردار از برای بخور
 بخور عطر معطر کند دماغ طبع
 برستان چهارم سید شمع نور
 به دفع دیده خورشید بر زده که غنچه
 بدست باد صبا عقدای کردن
 سر از برای دیوار در کجای قصه
 چو صف کشنده بگذشت عصاره
 چهار صد عدد و اصدای نفیسه
 مجاوران عدم سر نهاده بودی
 در آن میان که فلک معترف شود
 ز رسم پر مردان در دماغ فتنه خود
 خنده ز خوف تو صد لریزه برین فتنه
 قضا بقدرت که در این خورشید مغرور
 کنون بعد تو از آنکه گشته نفیسه



بدام زلف تان پی بسته شد نشو کنون که کار خراب زمانه شد آباد	بسوی چشم خوش دلبران گنجینه کنون که روی زمین شد بعد از معمر
چه بر تو است که اقبال در جهان گفند چه غفلت که دولت در پستان گفند	
غبار مرکبش هست بیهیم هست ایامی هست او سر سبز و دوزخ چه هست است که بر گردن زین دار سپهر عصمت پند شاه نصر دین جهان کنی ابوبکر بن محمد انکه ایاشی که یک فتح بیعت تو عدد اگر چه یقین و شش است مسخر توبه که عدل تو در چهار سوی گون شکوه با غیر او زبده دوجو گناه ده دید در امن و غایت بر خود اگر کسی که نه نیست قدر رحمت تو	که بوی امن و امان در شام گفند حجب که بر برین نبوغه که ان گفند طریق زینت درای خدایک گفند که در جهان کف او نام بجزو ان گفند بیخ رخصه در ارجح انس جهان گفند تمام اهل جهان در تیر امان گفند خیال بیخ شهنشاز در کمان گفند ندای غایت دوزخه امان گفند زمانه زینت در اندر سخنان گفند کسی چشم برین فرخ است گفند پس او نیست که بیس در جهان گفند

خسته باغ بهار دل



سخت موج که دریای همت تو بزد	بجای خوششان که بر گردان گشتند
مخلفان ترا هر کی بنوع دگر	زمانه در فتن آخر ازمان گشتند
کی ببرد کی را ملک بکنج تو	مکوبید کی را زمان در مان گشتند
عدای ملک تو آن شب ز غم داشت	که طاعت نظر سعد بر جهان گشتند
پوخت بخت بهما بر رحمت است مرا	هزار صاعقه از راه بمان گشتند
تو که دولت تو آن فراخ خواست	که هر دو کون یک نفر در مان گشتند
ملوک سر نهادند زیر این کوه	که زیر پای تو اقبال رایگان گشتند
کرت عنایت روم است دگر هوای	بر دگر فتح نوبیر باین دان گشتند
زمانه ساز نزولت بقیر دان انداخت	ستاره بر کافمت بصفهان گشتند
همیشه که تیر کش جان ملک	بدار روز قضا است بر زبان گشتند

بجام خویش بران مرکب قنطاریط
که بخت باز جهان است بجهان گشتند

نبی زلفین بجز بار بر کوشش	صدیق بیناری هیچ در کوشش
خردش ز خواری نیشینده	چرا بجز نبی زلفین بر کوشش
تو باین چون سخن گوید از دبی	پو مرز کوشش کردم سر بر کوشش

چو من با تو غمی خواهم که کویم	نداری ای عجب کوی که کویم
با هو ال من کشته شد	کزین به بازاری ای پرکش
مرا که چو توانان جوانیم	پیه مالی چون ربیم ای پرکش
رسد از تو بگو شمشیر شده وصل	اگر ممکن بود بی بصر کویم
سک کوی تو با سم کره بند می	بردی بازیم چون خواجه کویم
تو فارغ بنده اندر کویم که شد	خودش من گفت را بنده کویم
مرا بطلعت تو با در چشم	مرا به نغمه تو با در کویم
به خنده آنرا نام لب شد باز	که از آواز تو به خبر کویم
ندیدار تو کرد در فقر چشم	ز کف تو کرد در کبر کویم
کفی در کویم صقه مهره مهره را	چو از آغ ببرد از زر کویم
کز کویم صقه بید نیست حسن	ترا بر صقه بید نیست کویم
کویم تو با کویم بکست	که دار چشم تو بر دگر کویم
ز ره پوشید نصفت ز کلمه بشد	ز بر غمزه تو بر صد کویم
رسید آرزو غمت من تو	جو مرغ خسره عادل بهر کویم
شاه آفاق سلط نشد که دارند	بمرا دلو کسجود بر کویم

جهانگیری که خیار خوش	سها زانست دایم بر سر کوش
نه چون اودیه بر کز باد چشم	نه مثل او شنیده داد کوش
سمندش چون کند جولان بگرد	ز بیم شنیده او نیز ز کوش
پارایه چو غوغا بر آب گدازد	ز فضل کز بخش بر آب کوش
نیاید پی الهی او ضیاع چشم	ندارد پی ثنای او خبر کوش
در او نه ره آمد خسر دان را	چنان که در از رهند رکنه کوش
روانش آلت الهم در صیت	بجوئی و صوت را بجای فقر کوش
و این شنیده کز کس به علم	شهی چون نون به چشم مهر کوش
غلامه از چهار ارکان کوشی	چنان که پنج حس غده مغیر کوش
جهان بسته زان باز داری	بهل فضل از باب این کوش
ز بهر خدمت و صورت یکت	کت دیده دبسته کمر کوش
الان ویدان تن بود چشم	الان حیره سرایت در کوش

لغزان تو به داخسر دوز	
ز حد قبر دان نماند ختر کوش	
ای ماه سرفراز نوی سر و پای	وصل زانکه در مرا چند گاه رو

شکلم چونال شد ز هوای تو در آ
تا چو دیده بردیت نگاه کرد
آینه دلم سینه زاه سینه شد
بگرفت خطه دلم اینک سپاه عشق
رویم ز تاب عشق تو زردنت برون
روی تو از لطافت محو آفرید حتی
اندر شب فراق تو خواهم که در وید
جان مرا که عجب بجزان نیست
فرخنده شاه ملک سپهر کرم گشت
عایه محمد ابن علی شعب انکه او
بسیار کرد و ریاء او نبود فخر و راء
اقبال با جهالت قدرش سپید کار
انگنده بر سواقی او عیش بهر چشم
شرم از کنه باشد و خورشید گشتند
ای پشت دین دناوی ره بگرفتند

شکل سر دینت و بنو زهر و
بر آب دیده دارم از آن یک نگاه کرد
آینه را سینه شود آری زاه رید
و او در دسوی عالم جان آن سپاه بود
بر صدق این حدیث که گفتیم گواه بود
ز آن خوشتر که دلم بخوابد بخوابد
بنامیدم ز بهر مفتح جوهر و رید
خبر بارگاه مجلس پناه رید
ایام را از یثیت او همچو گاه رید
نبودش از در کجای کنین شاه رید
نیز پس بر نهادن تاج و کلاه رید
خورشید از مخالف او عواصم رید
پوشیده از عتاب ریش سپاه رید
هر شب ز شرم طاعت او بکنه رید
بخت از ابد نهاده بدین بارگاه رید

ای پشت دین را دی بره بکاه تو	بخت از ابد نهاده بدین بارگاه یزد
بنا کله رسیده کاسه دوت که از ضمیر	دارد همی نهفته ز مردم کیه یزد
جو روغن چو محبت ایتوب از شب	خشم ترا نموده کوی پشت دهک یزد
تا خضر دان در دلوک زمانه را	باشد مدام باره دود بهیم یزد

از کردش زمانه قدری ترا مهیا د

جز در دگر ناخوشی عشق شاه یزد

آنکه بختی داد در زمان درین است	خسرو پیر در بخت نصرت دین است
حاجی اسلام است اول که بگردن	سرکب دوران او بهیمنه زمین است
آنکه در طواف ملکش از در محبت	خسرو اکبر کینه قلعه نشین است
و آنکه ز بهر پشت روبرو بقدرش	واسن افلاک پر ز در زمین است
دولت دین را برای دفع حرم	نام بزرگش بهیمنه نقش کین است
پیش کف او بهیم زره نسجد	هر چه در اقصای بزم کج زمین است
راغب یکروزه تیر بخشش او را	هر چه پس گفته شد سوارین است
عصه جاس درای کج محیط است	پایه قدرش فراز جوی برین است
روی بهر کج که آرد را	دولت و اقبال بر بار دین است

سفر فلک همچو ناف آلود چین است منش که چرخ صفت باز چین است لایف ز سر خنجر کار شیر غریب است	ای کللی گز سیم من بود ایم ملک ترا آن نهایت که استیجی دعوی شای زار سبک حقیقت
	ملک ترا از گردش زمانه برون بود کاسخه بجار آید از زمانه بهین است
سرمی خوردن این خرقه مینا دارد کلبین فسخ ملک سر بهر تا دارد کز همه جوران منصب اعدا دارد پی برترک این کبده خضر ادرار دارد صلکت بین که چه سبب میثاق دارد شاید از خشم ظفر عظم تاش دارد چرخ را پی کند از جانب اعدا دارد ماه فوسفه را بر سر سودا دارد اگر اذوق شود و یک غم کال دارد که طرف با طرف بنده و مولا دارد	کل ز خرقه چمن روی لعل ادرار دارد سبز چون پیش روی کرد بر سبزی باز بخش مکان شاه جهان نظیر دارد تقصیر فیضی که بفتوی محمد بستی سخت بدارد و کلفت بدرد و اقبال در چنین باغ سعادت که کل فتح دولت قاهره که جانب نه دربار دارد ماه نو دیده عدد در غلش شیشه شده هم جان دیده عدد دیت که دلا نیست کی کند همسری نه بن زنج طلسمی

بنده



بنده چند کرازدست تو دوشده	شبه بناید که جز اقبال نمیشد دارد
کز در باد و در قطره به پراکنده هر یک	باز چون جبع شود میل بدین دارد
هر که زین قبله سلام بگرداند رسد	پیکان رسد سوزی بسته ترا دارد
و آنکه در دیر سیاحت او پست او	نبرد جان اگر از خون مسیحی دارد
هر که بر مذمت شریف ز دنیا و دین	مدب نیست که نه دین و نه دنیا دارد
ای یمن نب سببی که بنام عشق	زخم پولاد تو خون بر دل خارا دارد
کشن آیم به صاف تو زد و دست	مردمی باید که این زهره دیا را دارد
با نور رشته دعوی که شناسد کبری	نه ز خردی که می رشته بناد دارد
به چو تصویر نقد نمودن خط است	کدول دشمن تو دیده بین دارد
چون توئی داور فریاد رس مظلون	کبت امروز که اندیشه فردا دارد
بنده با تو محال بصدقه دلبست	جامه باید که باندازه بلا دارد

توسیتاد این مرغ زیاده که مر است

پیش تو سر نهند که بر عغا دارد

ستاره سجده برد طالع شیر ترا	زنده نبوده دهن پایه سپهر ترا
موافق است فضا بخت کاملا ترا	مستحق است عدد تیغ شبر گیر ترا



خدا یگان جهان پیر چو نوسر ز	که نایب خدای جهان نظیر ز
نصیرت خدا توئی از او مفسور	قضا کند بهم نصرت نصیر ز
ایسرنت بجاک اندرون مخالف تو	هی خاک پیش برنده اسیر ز
ضمیمه و فکرت دوست در صفا و حق	بعقل و کیف کم فکرت ضمیر ز
ز عقل تو بگریزد زمانه را هرگز	بروح و صف کم عقل ناگزیر ز
ز نور طاعت تو هر شب آفتاب ملک	هی بجز دو کسند طالع نیر ز
بروزگار تو بر باد هر شد و نشد	که شد و دولت بر باد زیر هر ز
ز مشرتابی و عطارد هم ندانم باز	دل و وزیر را و کف پیر ز
همان ملک همیشه اندرون بگریزد	که خواهر کرد اهل دشمن جعفر ز

پیادش می و دولت پیش مجتهد

که کرد گشته زمان دشمن صغیر ز

زلف مستش چو در مجلس نشاند	چنان اگر همان در بنا زد خود دل چاند
عقدهار را از پریشان یستن بگریزد	اندرون مجلس که زلف او پریشان کند
نا پریشان نیست بر سوسن عهدیه	چون پریشان گشت بر گل غبر فیه
کی را در دوزخ و زری عقل اندر نی	آنچه زلف کافر او در سینه کند

در کبر



از کبر نرسن جادی خون اشم او
عاشق عالم کبر او چون عالم دل را
ای نکاری که کمال صنع تو را
بر پیش طلع بزده کردن ترسند
دیده من ابرین زینت وین کانت
تا بوده زلف چو کانت دل بیا
جنت در فراق عدل مثل سلطان
طلحی سلطان اعظم نه سلیمان
انکه در ایوان او قصر خجسته زیند
داکمه از لطف ضمیرش کر نظر نماید
صف کند و بدوری از طلعش
روحه خرد و بسند ایوان از روی
هر زده بشد بر قیاس کرد رخساری
در صلابت هر سوی کشت بد را کون
حسد را که کین تو بر آسمان سازد تمام

سوی عشق کینه چید پریش کند
کس نداند در این عالم چه ویران کند
هر که خواهد نایبان صنع بزده کند
سجد پیش قامت تو سر و سبانی
کدام آتازد انگ ابرین کند
عشق آینه تو کوید که بماند کند
کردل نخت تو بسست بماند کند
انکه کرده نش خطا بکند بزده کند
و که در درگاه او دفعه در بماند کند
در زمان روح نیاز از جمله روحا کند
شاه بود که محمد چون سپاه کند
شاید از دربان او دعوی ضوابط کند
ذکر مع رستم درگز زینت کند
رخش اندر دیده اندیش نغای کند
مشتی بزم که در نهره کید کند



رای یاقوت دایم دولت را تربیت
سکنان بیگ کوزا که مقاد تو اند
هر تو ارباب خود نش که بیدار می
خشم شمعان سیرت تو کر که بیدار
برد درت حوزینه اگر چه است نه در
تیر غمت از کمان حرم چون کرد
روح به تو بنده کرد غمت شب
خطای دار و دگر چون در می نش کنی
کرد و در بلفظ میمنت که کر ویش قبول
تا در جو دقت کل اصل انقضای بود

از کمان نصرت تا بیدار سعادتی
بیکرش با پریشان چون روح بیک
هر زمان در کشته خشم ز طوطا نکند
از خفاف او می و بر شیطانی نکند
جهشش را خاک درگاه تو نو نکند
سوی بر معضی اعدا تو بیک نکند
تا درین سوخت بهر تو فنا نکند
ش عری نه عری نه بیکه شکی نکند
گاه نظم و ترسبی بی و چش نکند
تا بقای عدالت می فتنه نکند

بیش تو در جهان بی که عدل است
تا فتنه رای تو درین رکعت نکند

بکش عشق روی تو چون رود گداز
در پای محبت تو از آن بزم است
پیش لب بکیده بکمره هر شپی

و بخت غمت به مرا استوار
تا بر کبری از سر من دل فکاست
دل چون چهار پیش کند صد هزار

نویسند



میخواهی که بر تو مرادست بشنیدی
هر دم کنی چو تحمل رخ دگر با نظر
در پای غم فکند مرادست عشق تو
دل پندار گشت مراد در هوای تو
توان زدن برف ترا دست ناز
مخدوم شرق و صاحب بون ^{دین} فیاض
عبد الرشید بگم کند آسمان بخت
آن صد در سر در که جهان کاه بگم
کردون که هر شی چنان پابل است
ای دست برده را تو از جرم قیام
اگر کسی که بر بسط بیعت نهاد پی
هر باید او صبح منور آسمان
گر چپ رخ فکند داعی ثنای تو
چون ظلم گم نه بخت میرسد
دست سخن بچکب گرم بر نژادی کم

تدبیر چه چو می نه روزگار دست
که حشمت تو گشت مرا بر فر دست
زین طعنه برای دل می ار دست
تا زود در آن دوسه پندار دست
دل در رکاب دولت صد کبار دست
کوار است کاه بود برابر بهار دست
پیش مین او ز برای بار دست
در پای از نده ز پی افتخار دست
گفتش که دلا بر سر من نه بار دست
دی دل داده بر زمانه ترا کردگار دست
بر دار جهان گشت ناپیدار دست
بود رکاب پی ترا سر دست
پردن چند چوبک درخت انجود ^{دست}
طعم زنجیر بدوستی حشمت دست
کمال من نهیت مرا انچه ^{دست} پارد



همواره ناکام بهر دایه
در فصل باره نواضع بکار ده

شکفته در چمن خاطر بهار سخن	زهی گشت ده ز تیغ و چنبره بار سخن
برسم ز یورش ن در شام و سخن	بکوش که درون حوران کو که بسته
گرفته گلشن ارجح در کنار سخن	بنوک ضلعه قدرت صحر خار بدیع
که بیک یک پیافوده بجای سخن	مرد صحر سخن گشت رد و قلب فرد
توئی که طبع تو گشت نطق بار سخن	سیرا کایه صحر عراق مبتدین
به بینی از سر تحقیق در میان سخن	بدست ت غفلت سخن تو کردستی
چو کار بود که از زنده کار سخن	بست رفتن ای باد سر زرد و صحر
بجای عقل شدی فرد در دیار سخن	تیغ فصل کشودی جهان عام نظم
تو شدی از سخا بی شهر بار سخن	ز اسب و سخن بیک زبردست شدند
بنفسن طقه ناچار سخن	عنه ناکم بود از رطوبت صحر

ترا بخیزم بل خویش افش بر باد
که است طبع و دلت مگر که در سخن

سر از خفت بر سپهر سیرین
مهد نیمین پادشاه زمین

زنده کار



بنده کرمت زنده دف
 اگر زمین و نفاقه عصمت او
 و آنکه کفش رطله بر دل کرد
 ای بعدل و بخار بنده
 تا بسود و صبا و حجت تو
 صرخ در عهد تو بنده بهسم
 بر خجابت لجه تعظیم
 که در ضوان و عیای دولت تو
 آسمان از طافت کرمست
 نه هر را از ظرافت یغمت
 از پی خاک کشته تو
 حرم عصمت چو پرده غیب
 که قبول تو را بر کبر
 که کشمست نقاب کشیده
 و هم را پرده دار از پس در
 مریم روزگار عصمت دین
 در س تشرف خواند روح این
 صرخ پرورده رکن اچو ملین
 رایت ملک را بعلیت سین
 زلف ثمت دو عارض نهرین
 سینه کلبه پخت بین
 پا دشت آن فاده روی زمین
 ماه رویان قلدر تقصین
 گری بسته از حجرة ثنین
 گوشه اری رسیده از پر دین
 کرد جارد بلف جور اعلین
 نه کمان ره برد به ان نریقین
 بر کشد آفتاب خنجر کین
 نزه در دید باشد دزد بین
 بانگ بر میزند که دور شین

میل چشم میکشد که مبین	عقل اسپست از سر به م
کشت خف رود مضی پرین	روز چند از بخار عار ضه
آسمان آن بخار را نسکین	آخر از سج باب نصرت داد
سزاکرد روزگار درین	لطفها حش کرد کار دران
لفظ من نیست در سپین	بادش با نوب که یست
بر کشد جرح نغمه تحسین	چون زبان در شانت کشیم
روح قدسی بیک کند این	دست چون بردعات بردارم
در دل از غمهاست کنج دین	از ره شعر منم که سر
بمضر در است بخیر و نقبین	شعر من در مذاق محنت تر
نخی ز هر بر دل شیرین	ظلم شیر و به دانه شیرین کرد
تا برد ذات تو بیخه معین	تا زردان بود معونت خلق
بادش از خاک بستر دلبین	هر که چون کل در پی شد با تو

هر که از جهان نه آفرین تو لغت

از جهان آفرین بر تو نفرین

عشق دل را سوزی نان میکشد	عقل را در زیرین میکشد
--------------------------	-----------------------

شرح توان دادن اندر	آینه جان از نور جان میکند
نکشد آن خط مشکین کو	دل رسم بر صفت جان میکند
چرخ بر دوش از مهر تو فاشیه	از بن بی و دودند آن میکند
کوه مهر کعبه لبی تافت	تغ در خورشید خشان میکند
چشم من در شکی زان غوغا	کاب از آن چه رخسار میکند
کور دل ما که می غنجد	و آنکی از نیل چون میکند

با چنان حسن از تو دشتی

کاره آخر حسن کند دشتی

دست کبرای جان که فرصت دارد	پایمزدی کن که آب از سر گذشت
روی چون خورشید به افق	کایم از سر چرخ سیر فر گذشت
ای بسا که جز آب چشم من	همچو باد مهر کان بر زر گذشت
گفت از پس مرگ تو بشد حال	هم بنده و بی دیگر گذشت
چند کوه سر گذشت دل بگو	کار دل کمزن گذشت از گذشت
از لب زبده لب تر بخت	کاس چنان نخت در سر گذشت
دای تو گشت خولی من در گذشت	ورنه را ملک بدیدم در گذشت

جان چو سگین بود بگری کرد ورنه بجان تو تقصیری نکرد	سده بر طرف پیا کنند دل بیکدیگر بسر داره شقان کاهه عدده دایم ازیم میسند روز فرخنده کر کم شود دل اگر از دست او آبی زنند خون بندیش که روزی نقش نام را در بند سدا کنند داغی در فعدریا کنند بر ره امر دزدان کنند آفتابش با بریا کنند آتش اندر سنگ فدا کنند داو می جد دنیا کنند
رکن دین بنموده در کار کرد وجود است در کار	از بیانش در مکنون میچند معنی روشن ز لفظ درفش از بیانش قطره قطره میخوی عایت دارد ز لای نشینش بگفت کویش آن آب حیات در بنانش چو درون میچند چو برق از بر پرده میچند از سم دشمنش خون میچند شعله کز مهر کردون میچند چون عرق در روی چون میچند

کار این کز ملک چون میرود	خضم او بین کز جهان چون میچهد
باش تا کرد بگفته کلینش	کاین صبا بر غصه کنون میچهد

دست بچش و رخی را دادند	
سجده کان از وی بغیر دادند	

ای ز لطف جان ایام یافته	دی ز جودت ابر پانی یافته
ای سیده قدر تو به عالمی	کونان از پیشت نیافته
نی سپهر از دور اول چون تو دید	نه جهانست هیچ ثانی یافته
زیر هر جوی ز تو که بخشن	جان و نیش صد میثاق یافته
با دل ز لطف سبک روح آمده	خل از خلعت گرای یافته
خضر جان از لفظ کوهر بار تو	طعم آب زندگانی یافته
سوسن آزاواند روح تو	از طبیعت ده زنی یافته

در جهان امروز بر دل برداشت	
دولت و بقال بد آور داشت	

نمبر از عظمت ممکن میشود	چشم از تو روشن میشود
روز به رحمت از تو تیره میشود	سند از دست غریب میشود



تا تو سر پران ز دی اوجیست	پای فتنه زبرد من بشود
هر کجا تو برکت دی درج لطق	کوهر از لفظ تو خرمش میشد
هر سری که جبروت پر از شدست	ریمش طوق کردن میشد
هم ز فرد دولت زنت این که خود	مع و منظم بی من میشد

صبح اگر برای تو بیدم نشد
خشم تو افلاک را بر هم زند

یار این دولت چنین پانیده	آفتابش در جهان تابنده
بچه ابر از قهر تو بگربت خضم	چون دهن کل لب پر خنده
کوش این جریخ صدف شکل تپی	پرز در لفظ تو گیسده
تند به دفر و خشم از جهان	سج عمر و شمت برگسده
آفتاب بین تو خشنده شد	سایه تو ابد پانیده
روز تو عید است و قربان تو ختم	این چنین عیدی ترا بخند
تا جریخ آید دور کنی روز و شب	روزگار تو را هم چرخ منده

یار این حد جهان منور باد
چشم بد از روزگارش در باد



بر جهان شکرای بسیار است	که قزل ارسلان جهان دار است
اوست آن پادشاه که سر تیغ	خون فشانده چنانکه برق زمیغ
ریشش از پادشاه کین آید	پای خورشید بر زمین آید
عالم از بوج داد توان کرشد	بوستان در لباسش نشد
ترکس از زرنهاد بر سه تیغ	لله از نعل برین سه تیغ
شاخ موس کشید خنجر سیم	ابر در خاک سخت در بقم
من مسکین مستمند هستم	همچنان برقرار اول روز
نیز محنت سخت سینه من	پر شد از ترستی خزینه من
چون بدین گفتیم نیاز آمد	مشی لا یقم فدا ز آمد
عالی برقرار نشد کشت	که چو پیداشد دسرای نهفت
ریشهای سپید را ز کناره	بخند ایزد بر ریشهای سیاه
بزریش سیاه را از مبد	دل در دل ز پناه ریش سفید
مردکی سرخ ریش ضرر د	دست در ریش زده و این بشنود
گفت ، خود درین شمار نیام	در دو کیستی بهیچکده نیام
نبیده آن سرخ رودی معلوم	که ز انعام شاه محروم است

لک ادب بخشه بقی : د مهر د هاشم بندیم دریغ باد

په زیان دار دار بود بمثل

در جهان کارش عری بخل

کر کینه دنا بند ی

لانه لکت دل ضعیف مرا

روی بگری جهان نداری جو

چشم بکا نکی کنه دستی

ه نو بنم ارکله بد شنی

کمری لعل از بخت بی زم

نخورم آب بخت کر چه

سرچشمه بند غم مسکن

بر سر من قضای بد غم نت

تو را جویم بر قضا بند ی

کر کل خیر رفو غم کل کند

در سر روی زما، به بند بخت

کل تپاشی او روی بست کند

تخته ز دل او در بختش از یاد

بفرموده اولیاد



فیت چو زده قومه در نه بهر مدد عشق تو اندر دم و بر پهن زد کوه خسته در کردن و قار نصرت دین غفل	سزیه در کشد روز چه پنهان کند وصل تو نیکبختی جاره در دل بلند آنکه ملک بردش خدمت در بیان
--	--

تا زخم و ظمیر دیده بران در نهاد کز قبل با خوشن نام و افغان	
---	--

یار بخواره من دی قبح بدو بدست بر در صومعه بگشت و صلیا در داد دل هر بود دل زنا که بدیه آن میزد پشت بر صومعه کردیم سوبی کده با حریفان قلعه بخرابات شدیم	با حریفان بخرابات پیرون کند سر خم را بگشود و در غم را دست کشت دیوانه و نشسته و سخن گفت غده را پاره کردیم و سه نشسته نه در بر میزد و نه خانه کف کوزه بدست
---	--

چون ظمیر از سر زلف تو کن دیم که که عین بر کوه دارد از دیکه دشت	
---	--

من که هر شب بیخالت خویش را چون که چو کردیم کردیم بگرد این جهان در دین من چندی رود و جوش	عاشق الله بهر دیکر را چون در سرایم همچو گردن ناله را گردون دست کیرم جان خود را از اینا پیرون
---	--



چون طبل زش عشق نه ارم است چون شوق سرد در گمان در انداختن	
ای هاجون نظر از من نظری باز گیر سک فضا ب تو هم خورده جام بگری	طو طیم در نفس از من شکری باز گیر چون بگر بخورم از من بجوی باز گیر
شب بیدم مرا در دغیر زنی تو پای من باز در غن ز تو خنجر در است	بخار دی و بسم بگری باز گیر تو من بایمید و گری باز گیر
ای بخور زنده من زنده بهیچون طبل تو ز بهار کران گلشکری باز گیر	
ای شب قدر تو چون ز در زو عبید وی زین در کست چون اکین	روز رحمت فرخ و فرخنده باد اکسنت زیر پی گلشنه باد
سردیث افداوند ابلت فرز دین کشته ای شهیار	سال ماه و روز و شب پر خنده باد فرز دین بر سر تانیده باد
چون علم چون نونی بی پیشک سایه سیمون و سیرخ طاعت	چون علم چون نونی بی پیشک چون علم تیاست زنده باد
سایه سیمون و سیرخ طاعت بر سر صله جهان پانیده باد	



خدا یگان همه و آن روی من	فونی که طبع لطیف سر آمدند
در اینهم تو آسوده اند صله جهان	از این جهان برفع نوع صیرا گرفت
قضا بنام تو برداشت و فراق	صدای نوبت ملک صبر بران
کینه بنده درگاه اگر چه بجز است	خدا یگان جهان خسر و مسیح دست

جهان و خلق همه معرفت بدین شده اند	که خسر وی چو تو امروز در زمانه است
-----------------------------------	------------------------------------

ای قصف صولتی که در عالم	استیغنه حکمت کند قدر کنند
و آنچه چسب میزند تیغ	با چمن شبنم در مطر کنند
شرف دانت استیجان آمد	کاندازد سلطنت اثر کنند
هر که او دل کجاست بر کینت	جز بجان کمان خطر کنند
بعد ازین ریت جهان کینت	ملک مفتین مفر کنند
بنک دانی که بر سپهر ل	نشود و بد را سفر کنند
گرش پخون کنی بر اهل عراق	فتح این باب جز حفظ کنند
عمر من قش در میدان محنت	هیچ سودی نگر مگر کنند
شهر بار سازد که در عالم	کرمش ملت نظر کنند

با تو کس است در گم کنند	اتقام از غم بکش که مردن
کار طلع کنند هنر کنند	گرفتیم بختی مخصوص
با کس این قصه را می کنند	بیش از نیم مدار پی بردن
با کس آن پروانه نمند	کاش بخت بانه کرد شهر داد
خوب بختی در دهر کنند	در سکه رای از کس که پند
که از داسب راه پند کنند	که بخت نگیرد چه عجب
که در این شرح مختصر کنند	سخنی چند بشنود از بنده
چون بداند ترا خبر کنند	هر که از حال زیر دستانت
بر بل عاقبت گذر کنند	که هر در حال دلتی پسند
کز تو کس نه سحر کنند	ای چنان بوده و جبهه نای
خادم هیچ روح هر کنند	بامی صادق که در وقت
جبرئیل این زیر کنند	نبود در کشتی ترا
سخنی جفت در در کنند	هر که می شنید ازین قطعه
در سجده شمر کنند	کفته من بهال باشد نیک
در غای نیت خود کنند	بر آن خور که آنچه عدلت کرد

جاد و این پیش دار ملک	
عفت کرد این مدر	

ای کرشته کرم ذاتی در جهان لازم	همقولات نو منطق ند به لطف کلام
--------------------------------	--------------------------------

فصل بن فصل که میرفت به نوح که	
اگر آن قصه بود از گرمی باشد عام	

پدر فصل جهان کرم رضی الله عنین	تو یکه است جهان کرم بتو آباد
سجده است تو در چرخ در ره پی چند	نوشتنه بودم در حال خویش داغده
که بعین ضایع است رفیع	که هیچ کونه بقیه یف من مثال داد
ولیکن از ره هفت و شون بود	درین معمله الحق سراج خط و
بضاعتی بود شعرا صفت من	که پیش چون تو بزرگ تو بن بجهت داد
کسی که نظاره شنبم بر دی ابر برد	چون خاک باشد در دنیا دمی اد بر داد
کسی که لکیده حوران کره زند ضو	سزد که جان خراب مرا کند آباد
بعد ششم امل من شد است	ز دعه تو ندانم که چه خواهد زاد
چون کفم این کره بسته را تو با کفنی	کره بعد شد دیگر از آن کره کشنه
تو کار من ز کرم زرب زی کردی	همیشه پیش تو حساب عیش خفته

بست من چه بود جز دایم بسکونم	بغیبت و کج صورت که از پیش
------------------------------	---------------------------

از ار بنده همه سر دند بزمین بر	که نایگاه و در کان بر طرف کنی ازاد
--------------------------------	------------------------------------

خدا یگان جهان شهید را دریا دل	نزد است دست که پاش لفظ کوهر
بر آسمان درین دست سلطان است	که از وظیفه جو و نوب خسته معاشر
که از تنجه بیست دل جهان بکن	کسی باض قدرت رخ ملک شکر
فونی که باد و زان در جهان بار کرد	نسیم عارض گل چو از حکم نوب
مکارم تو چنان فاش گشت در عالم	که در سخا دست قاص برابر ادب
بردی مدح بردن بر دم این سخن	اساس مظلومه می نهم تو حکم بشیر

مرا که بر بر بندم سزد که بسته شود	ز آفتاب لغای نوید به خفاش
-----------------------------------	---------------------------

دوش لارزه در فکند نسیم سحر	که عودان چمن را رسته جلوه سحر
عقل خوش خوش چو خبر فیت از بعضی	راستی خوش خبری داد نسیم سحر
کر چنین است یقین دان که چه با کرد	چون بهشتی شد دار بسته تا دیری
کل آنه نیت چو از صوف ریاضت	نوش کن با ده کلون کچه اندیشه دیر

محمد تاج



صبح دم ناله نری سوزد چمن	تا فراموش کنی محنت در قفسی
مجلس بزم یارای که آستانه	نقشبندان طبعت ز محراب طری
همچو مستان صید می شده فشان	ش ضهای بمن تازه و پید طبری
نخن بسوس ازاده نمی بایست	آن نه از کم نخی دان رنه ز سپهری
دوختن که نخی او زبان آورد	آسمان گفت سزد که سر او دگر
چند کوی نخن بسوس بازادی	مکر از نیک یاکش جهان چهری
نصفه الله بن ملک عالم عدل بود	که جهان جبهه یاسیت بعد لری
آن جهان بخش جو پنج که از دست	باد بر خیمه یار که کنت برده
که صبا کف بر در که سپاس سخن	چشم ز کس شود ایمن ز به از به
خردا گوشتن خفته است در زبان کس	که بعد تو ز سنده ز کنگی دگری
هر کجا در همه عالم خلق دیگر بود	کرد اقبال آفتابت کردون سپری
ابر در بزم جو دست تو کشت آن	سختن ز به پیش ملک افکنده
که به اهراف نفس در گرم از به	نوبه می غم این که چرا می خوری
فلک گفت خرابی که در که است	ام تو بخور غم پیاده که پیکر تری
بنو خور و دنیای این غم دم شود	تو درین باب قوی رزقها قدری



بعد ماکر طلب به قدرت نگاه	دید عقل فرو نه ز کوه نظریه
خوبست اندیشه که در کند بهال نور	عقل کشت که تو هم بهند کار دگر
شیر را زنی آن که قبل خون عدم	کل کند کای پیکانی کای سپر
صورت فتح و ظفر مغلف حضرت	نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفر
فان ملک در گشت تو کرد است ملا	چه زیان دارد اگر خشم شود بود پر
تا جهان سر ز کربن فنا بر نارد	در حوادث نشود دهن افق پر
در جهاننداری چندانست بقا و با	که مهندس کند عقدش اگر بر غری

تا تو ز دولت اقبال بیان پیر
که بیای عظمت تارک کردون سپر

شاه در توبه نشان عالمیت	کردن ترا مستحق گیتی مکت
مقصود او زینش عالم ترقی از کج	ذات مطهرت بد نظم است
احم چشم مهر ماه بردی تو روشن	هم جان حق و نس با در خشت
عالم نیست زنده که تو جان سیل	زین غصه جان خشم تو زود بکشد
هرگز زاید از تو کرانه به ز کهر	زبان آب و گل که بایه رنگ است
چون مولد هیچ دم است مبارک	چون نوحه که خضر خابت ملک

۱۰۸۰۰۰۰۰۰



هر جا که از حوادث گرد و غبار است	آز از زلف تو صد گونه مهر است
نبود خنجر نو در ارجای ملک و دین	آن صفت که در دم غمگینی است
از دین مصطفی معنی نده نوادیس	امروز زنده کرده است معطی است
آن خسروی که فقه پرورده زخم	صد ساله کارنامه کاوی است
آنچه که لغت صورت بخوان رود زار	دل سوی قد و نیزه لکیمی است
چندان بر بخت خنجر تو خون نمان	کاجرای خاک تا بتری جگر است
فتح و ظفر بجز مرغ نوبه نمید	بنا به کفر تو اهرم فتح مجسم است
نور کسالت بر درق نظر و ظفر	صرفیت کا نذر و بهمه افق است
که صد هزار عجب و عروسیت خرم را	با یک سیاست تو همه عین است
صد کاره امین را کند ز بهر	زان چاشنی که در بن دندان است
از روی قوت ارجمه بوزن کجاست	بر صحنه پیر از ره تبت معتد است
خصت برای ملک بسی عهد کرد	توفیق اصل مقبره باب معطی است
پیش فرست تو چو خورشید طراست	کرد ضمیر صحنه کی راز مبهم است
تا چون شهاب بر ملک نهاد است	مچون طلال تبت اعدا بر خست
یکتا شد است رشته شاهی بعد از	الحده الله ارجمه که بخت است محکم است

خشم تو کز زره فروزان است در عود	با آفتاب تیغ تو از زره ملکوت
چون تو بکام خویش رسیدی بسین	کز خشم کرد دست کیهنی گرفت
بر تخت ملک نشین کن دل پر ک	کز صد هزار بر دیو طلبی گرفت

خزم نشین همیشه در بنو ملک خود
کجا بجای قبیله پیشرفت فرماست

ای حکم تو چون قضای بهرم	در زیر کین گرفته عالم
خورشید ملک نصرت الدین	ای ذات تو نصرت محبت
تا سنج اسب پادشاهیت	بر نصرت آسمان مقدم
شعله فتح جز نباشد	از دم کشیده زلف پرجم
مبدان تو بخت بر سر	ایوان تو عدل را محبت
اقبال تو ام زبد نصرت	چون معجزه مسیح بریم
هر چه که زده بغیث زخمی	لطف تو برده نماند مریم
عفو و خطت هیچ زبورا	آینه پادشاه از قلم
آه بر حرف کن لکن زده	در حرف سنانت کرده مدغم
در کشف عمارت نمانده	بر لوح وجود هیچ مهضم

خون دل بدم در گشت جسم	جوشیده ز شوق مجلس تو
دیدانه شده ردن رستم	از رنگ سنان دیو بندت
پوشیده ملک لباسم	در غیرت آستان لبت
در خاک نشسته از زرم	با کوه پراکت از خجالت
از چرخ شنیده خبر مفدم	هر جا که رسیده مرکب تو
تا آمده جز صبت فایز م	بر در که تو میداد افلاک
از عدل تو چون بهار خرم	ای کشته چهار فصل گیتی
جز در سرفراز نیوان جسم	عدالت کند آشت راستی
صد دشمن پیش کرده کم	در مدت یکده ماه پیش
از مرکز خاک بگذرد غم	در موسم فتح بابتیغت
کردنی طبعی بود همدم	بر روزن قبه جلال
پنداشت که یافت نام اعظم	یک چند ز دیو مردمی خضم
باز آمده باز یافت قائم	خود کوری دیو را سیمان
دین کار ترا بد مستم	دشمن بت ملک کرد نسیم
بنیاد بقای نسل آدم	تا بت نکرد از حوادث

چون قعدہ سپهر محکم	همراه بقای دولت باد
در عهد تو هیچ کوشش نیند فریاد گرز ز برد از بیم	
در خاک پست کرد سر پرده طعم کاذب رهبرای شاه ز در جعبه دم بچون مخالفان شنیده شدند کم انرا ز کرد موکب فرزند محرم شاید که بر سراج کردون نندیم دارد و عزم ملک از عدل چون عزم زیغت گرفت افسر کسری شنجیم کردون پستان بلندش چو زرد در حلقه خواشی دوز زمره خدم طبع مبارک تو جهانیست از کرم کرد تو از معونست بزدان بود از کرم و دروغ و جرم بدکار رسد	چون بر فراشت خمر دست بکون صبح دوم گرفت چنان کوچران یکباره بهم خنجر خورشید خرن بر روی آسمان اثر نیرنگ نهاد در ایاد بر حضرت دین گز عود سلطان نشان انابک اعظم بود برین محمد گز فرقه نفس در پادشاه فرخش نشین ای مهر ماهیت از قبل طاعت دانت مطهر تو سپهر بیت از غلّه دقی که دیگران بحشم التماس کنند آنرا که ز بردان تو فقی پرورند

کستی بوج داشته صد بار عوطه	هرگز زمین ملک تو در حو و چندم
صدده ملک بجاک ذوقش و کس نبه	بر دامن مراد تو هرگز بخوار غم
نکرده حکم جزم تو حکم بنای ملک	هر لحظه با بغیان تو فخی شدت قسم
بر تو بدل چگونه کرند جهان که است	عهد تو بچو مرم اقبال مغنم
روی ملک سپهر زد آندم که رای تو	بر چهره زنا به رعینا کشد رقم
اگر کسی که چون قسم زد و پش تو بر	نقد بر بر جوبه عمرش کشد قسم
پهلوی کنده اهل از تیغ تو یک	از دشمنان دولت تو پر کند شکم
خضم تر از ناله بغیل میسر د	از عرصه وجود سوی حسمه عدم
شایسته هیچ قسم را آب بود	با تیغ آب رکن بر پنج آب قسم
هم است که نماند بن این صبح نیکون	خون فزوده جوش زنده در کفم
زین پس مکن بر کج داندک اغچه	که حکم شد فاین داندک شهم
شعبه تر ز داری و ز روی کامکار	کرد از فلک بر آوره از دگر کارم
نخج فند خنده کرد و نام راست	در قامت مراد تو بر کون باد ضم

چون کل بعینه بوی خندان در رخ مد

خضم تر چون بغضه سرافنده در زرم



مرا بشتر اقبال باده بکاه	نوبه عطف آورد و سینه
چه گفت گفت چو رویت بکعبه گشت	بناز عرضه کن و بجای که هست بکواه
ز بن بوس نه بدوان ذخیره اثر	که کیمیای حیالت خاک این درگاه
اگر چه مدت بغبت در اگشت یث	ز بن عذر سپهریم نشد کوتاه
بیا که علم شهنش ثابت آن دارد	که منهدم نشد از چنین برآرگاه
ز آستانه اوبریکه ازین پس روی	که نیست دولت دین با جوانی لکاه
رضای او را از کابلات کیر غرض	جناب در افتادش ساز چناه
بشک بکشد و آنچه شمع بسنهای	بر دزدی در یاد صبح خبر بکاه
که آفتاب سادت بران کنی به	که عجب بیه برود در رکب طفل آله
خدا یگان مگر نه نصرت دین	که کرد مویکب اد کرد روی کوه سیم
خدا بکافی کاند رضای باکشن	عدیل قبه پر خست قبه خراکاه
به پیش خنجر چاده رنگد در عرب	بود ز پنطری کوه را ثابت کاه
همان نفس که سرافق خردی بزد	فتاند بر رخ مهر سپرد امن جاه
ز بس که بر در و سجده میسر بیک	مجال نیست قدم راز از جام جباه
ز کاهکاری قدرش امر که در کاه	فلک مفرشده و جت بنامش براه

چون تو طلعت بر لب غمت	شعاع دولت اوست در مضیق
یافت عده در ساحت ملک آه	ایاشی که ز امداد حشمت هرگز
ز هیچ سینه بعد تو بر نیامد آه	بماند آینه دولت تو روشن از کمر
هرگز زمان که خود بدیجینت کرد گناه	تویی که سر سبز آثار به جداری به
خشاده نام بزرگست بعد از درخواه	رسید فاک جنابت ز قدر برنگاه
و مید ز ناب کوشش کیمیا کجای	هر آن زمین که بردا بر حشمت به
اگر چه حکم نوحه جز نبود از اکر	برقی و لطف جهان را بطاعت و
بگردشت از زمین دولت سپید	به پیش بركت از فتح و نصرت حشر
حدیث حمله شیر است در حمله دبه	مثل قهر تو با مکر و بد سگای خشم
یکی بگشایش هر دو در کبر و رش	ایستاد نسق سال و ماه محفوظ است

سب طرود در ملک با چند که حصر آن نکند دور از دست ماه	
--	--

آفاق رخت کسوت جهان نشاء	چون بر زمین طلیعه شب کشت انگار
نخل مال چون سر چوکان نذر	پنداشد انگاره میدان آرن
نونی که گویند بقدم کرده بخار	دیدم ز زرع کجای بفرج لا جورد



روزی یکسجده در باده	ماند کشی که بدریا کند گذار
و بر شالی یونس میان آب	اینگ در کشیدن او کرده انگار
یونس آید هر دو زین حق	افاده بر کناره دریا بخف و زار
در معرض غاف چنان ز سر و زن	توبه شلفظ و وضعی در شرط
من بجز در کجایه فوت نشد غم	کفتم که ای تنجه الطاف کردار
باز این چه شکل بود ای و نقش بود	کوکا را که غیب می کرد و انکار
این شد از کیست که این جرح تو	از کوش او بردن کند این نوع کوثر
کردن زبازدی که بدزد این طراز	کستی ز عدی که ربودت این بار
که جرم کوکب است چرا شد چنین دتا	در یکرم است چرا شد چنین زار
گفت که بر نمودی از آنکه میست	دانی که صفت تو بگویم جفا
نعل محمد شاه جهنت که مان	برده بر سرش نهاد از بهر حقار
کفتم که از علاج ذات مبارکش	رزی بکوی تا بودم از تو یادگار
بر عادت کریه آن بردهم نداد	در چرخ حسین که منی پر درت برادر
تا من ز بهر نیت عید بدرغ	براستان خسرو علم کفتم تبار
شاه جهان اتابک اعظم که در کش	اسلام را ز خادنه حنفیه استدار

بو بکر بن محمد بن ابیکر که است
آن بکر که است که ز ابداد فیض او
و ان قطب عدالت که سپهر است
چون شسته شود جهنم کعبه کجاست
و از آنکه از صد بقیه مهرش کلی
از آنکه فرستیده او عزیز کرد
ای خردی که رای تو از روی بد
آن که یکدم از می عینت نشد
بفتاری حرم که پیش از تو کس نشد
کشی دست عزم که کسی از او قند
کیتی نرسد وجود تو کجاست بچل
چون از طبع کو کب عدل تو آسمان
در ملک جری بود شبه همبر کهر
زان لحظه باز کار جهان نظام است
تا روزگار خطبه اقبال تو بخواند

چون آفتاب قادر چون حرم کلام
دایم عریق نعمت و مین است کلام
همواره کرد مرکز جگش بود مدار
جز خرد در کشت کند عقده ضیاء
و در آن روزگار پیار و نهاده خا
اجرام آسمان نمودند کرد خوار
هر دم برستین کرم سیر و غبار
تا قعر صورت کشدش صورت خا
بر این زمانه بدین چا کی سوار
در سرخوار ملک بدین فریبی خا
خو شد پیش رای تو نقد لبست کم
هرگز بین منطقه نشسته از یاد
در باغ دهر بود که دهمبر حنر
کامد بزرگ به خیرت برینهار
مکن نمود عالم شود ریده را آزار



در حال حبس و محنتی چند دهم	لیک از همه بدین دویخی کردم خصا
کای آفتاب ملک زمین نوره آید	دی ما به خدا سرم سپهر بردار
تا از برای نظم مصالح درین جهان	کس را دردن پرده تقدیر نباشد
و دران دولت تو که نظم جهان آرد	با دایه نظم من ابد الله هر پیدار

ملک تو همچو نعمت فردوس بنزد
هر تو چو خدمت افکار پنهان

زهی نظیر تو چشم زمانه دیده	سیاست بزرگوش چرخ بسیده
خرد که برد جهان نداشت خویش	برستان تو خیزندگی نور زبیده
ستارگان که ز افق بر سر آمده اند	ز خط کلم تو یک خط مسره بچیده
گشته صورت اقبال کرد وجه جهان	هزار بار پس انگه در نو بکر دیده
ز سنجی سیاست تو فرسخ می دیده	چو در شتابی عظم ارسای دیده
محیط جوخ سرا پرده است جا زل	در دوا طمرا د تو گسترانیده
بغیر دولت این قصر سچان که	که مشاوت بدید است کس نبخشیده
برای نیست دلداری قفار بکسل	زمانه رنگ زخف رکل میزدیده
در دوقت قدم مبارکت مهر	ز زربهای جوظفان شمار بر دیده

از دانشانی صحن به موی آرد ر	همی نماند اسرار غیب پوشیده
از ان زمان که من او را مثل زدم پیر	سپهر گیر و کردن ز غر نالیده
ز غیرت حمد فرمش از قش صدره	سپهر از رخ خویشش بچو شده
طاهر قصه نصری بدین در از صفت	بناشد این نظم از غافلان پسند
صدیت کرده و شیرین گو او کسیت	مغایت ملکش بر فلک سینه

همیشه بزم شهنشه در و مریق باد	
جهان ب دی او جام مهر رشیده	

ایزد چو کارگاه فلک را بکار کرد	از کاینات ذات ترا اختیار کرد
نی نی منور کاف کن از نون خیزد	کار در رسوم دولت تو انگیزد
اول ترایکانه و پمیل آفسه به	در آنکه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
جرم زمین که مرکز ملک تو خیزد	بچون رکاب بی ثوابید اسر کرد
طبع زبان که حامل اسر زبوت بند	بچون عیان فسخ تو بقوار کرد
هر که در محیط زمین رخته شد	از ابدال ثلثل نرسد ار کرد
دست و زبان محکم تو هنگام فعل	بچون زبان رسن دست چنان کرد
عالم بفرود دولت تو بهتاج صفت	آدم بین همت تو فخر کرد



فاضی چسب رخ را که لقب سعد اکبر است
 مفتی عقل اگر چه دم از اجتهاد
 اگر هر را که در درج چسب رخ بود
 دولت معان ملک به دست تو باز داد
 تیری که هست تو کن و از کجاست علم
 نیفت که به رخ ملک برایش نهاده اند
 باز در بازوی تو مقدر شد با فضل
 بس پس مست را که نهیب خود
 هر کس که بر خمیر تو کردی نشست باز
 و از آنکه با تو دشت و کین و دین داشت
 خورشید نیز سایه چهرت بهار
 چشم ملک ندید و نه بند بفرخوش
 آن یک بعد که در برابر است و رفع او
 چون مصطفی و عده نصرت و تقوی
 این دست بسته را نه کن و نه نیست

نام تو بر کین سعادت سکار کرد
 در ملک وین بقتوی طلیح را
 در پای دولت تو سعادت شمار کرد
 اقبال بر براق مراد است سوار کرد
 از روی صفت جوشن کرد و کن کرد
 روی زمین ز خون غده دلا دراز کرد
 آنکس که وصف سیم و پند یار کرد
 بس شیر تر زده را که ملک است رخ کرد
 در حال گردش فلکش خاک را کرد
 دوران آسمانش سزا دلینا کرد
 کوه دوزخ بر زیر مرکز حکمت دراز کرد
 آن لطفها که در حق تو کرد کار کرد
 هم دولت کند که چنین صد بار کرد
 عجبی نبود اگر دوسه روز از نظر کرد
 آنکس بر دکه تعبیه استاد دار کرد

تاویل آمان چه بود پیش از آنکه ملک	آزاد همدای که دین ز شعار کرد
شمیر مرزقی بجز از آهنی نمود	پشتی دین حق نقبش زلفقار کرد
این دین عزیز کرده بماند ایند	هرگز نگردد شعبده مندانش مزار کرد

بادت آمان ز فغانه روزگار کرد	
عدل تو خیر عادت روزگار کرد	

پسیده دم که زنده ابر چشمه در گلزار	گل از سر راه غنوت رود لطفه بار
ز اعتدال بر احکام نور گیرد	اگر نمک حکم صدف کشند نگار
سرد خار کن از غنای لب نیست	که مدتی سرد کارش بنود جزا چار
چه حالت است که مرغان همنزند نوا	چه موجب است که کلهها همکنند نثار
هنوز سراسی در یاد است بر قص	چرا بدست زدن خوش به آید چار
عروس بیغ مکر جویند امرو	که باد غایب سالت و ابرو نو بار
کلیم دار ز شخ درخت بیل را	فروغ آتش کل کرد با شق دیده را
هله زبنده لوسن زبند مهند را	در از کرده زبان جویج در فشار
چمن نمز لب از شیر ابر شسته	چو تهمان خط سبزش دمید کرد
نهاد در کس ره بخوابستی سر	هنوز نمانده از چشم او نشان خمار



جهان بر بخت نغمی و مجلس
 نه مجلسی بهر لبت که مطلع او
 کسی کجاست نه در حریم کجاست
 زمانه نغمه نحسین زنده چو حشر
 ز بس زخم و آلام مطهران در دین
 ز بهر خدمت و طاعت جویم سرنگان
 نشسته خرد روی ز بنین بطالع
 خدا ایگان ملک زمانه نصرت دین
 جهان کنای ابو بکر بن محمد آنکه
 ز خاک مجلس ادبوی خدی می آید
 در بخت بن سرودنی کس کجاست
 زمانه نهیمت به خدمتی نهاد مرا
 کسی که او نبود آنکه از عقیدت من
 مرا چو خرقه نقل است و این علامت
 مجل صبر که باشد چو در حق من

در چنانکه در انشای سال فصل
 بنا به اقرار عصمت بن عتی صد بار
 که بر جفای کتب بر دی بود در بار
 کوشش او رسد از لفظ راوی انبار
 اینست مغز کتب بر نوای سر سباز
 ملک صف زده بر دیکشین می آید
 خوار سندی ششینی سیدان دار
 که مهر و ماه بقوان او کنند مدار
 یک پا ده کند دفع صد هزار بار
 چنانکه نهیمت غنیمت طبع عطر
 به فقیدانه بکند ارد این سخن مکرار
 که شد ز در که فرماید جهان پزار
 چو این سخن شنود باورش کند چار
 کفون کی برم این کتب و چون کنم این
 زنده بر سر طایفه این اصرار



قطع مدار که گشت بگشت صیب
جهان پناه امروز در زمانه تو بی
هنگامی که تو از پشت پست پسند
زمانه دست زادی به ضامن از رقی
خوار و کوبت آن کیمی معبر است
کسی که عزت قبول تو یافت در عالم
قرار چون بود در ذوق حضرت تو
ز صد نهال که در باغ عمرت شدم
زمانه نازده داد فضل و دانش من
چه وقت غلت و هنگام از روی تو
هنوز پیش بر کام نبرده بر سر دوش
هنوز از پس شتم حایل جوار
سزارب طشت نشسته چگونه بر کرم
بدست خدای که ذرات آسمان و زمین
بدان قدیم که در عهد او است اود

بست ای که بندند نمونان زینار
که روزگار بعد تو دوازده استظهار
ستم ز عدل تو آور دردی در دیوار
ستاره تیغ ز یافت قطع عهد
که شد سبک که نغوشید از آن تمام عیار
بچشم همت او ملک ری نه خوار
هنوز کار را با فلک نداده قرار
یکی هنوز به چشم بنده است بیار
بگونه دست بدارم ز دهنست زنگار
ز لایحه دو تیغ نگشاید دوار
بجای غشیه کجفت به غشیه دار
نگرده بر سر شمشیر میگردان تا ر
نمود بانه پیر ارم از چرخ کج
همی گشند بیای دات و اوتار
جهان نبود و نبود از جهانیان

چو آسمان و زمین را بنیاد جزا	یکی ازین دونه است کفش از دست
چو آدمی در بر لبه بطوا کفشد	بر اندازد دل هر یک هزاران که زار
چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر	که ره نبرد بدان و هم دگر است انجبار
چنان نکاشت بر اوج عقل صورت علم	که خیره گشت در و دیده ادله البصائر
چو خط صبح و شمع بخت بر جود رفت	ترازدی شب بر دوز است چون طیار
بصافی که میر است بیخ فطرت	چون هست چون سرد روی چون کف
بمیدعی که در اجزای خاک نفس کرده	دل ندای شناسم و زبان نکر کار
بدان جواد که چون ابر و دوستی را	و جود خرج دهد لبها پیک ادرار
بدان لطیف که چون دگر ری	کند خنده امداد لطف در شجر
بدان حکیم که در کف نفس فرو شد	هزارانه عصیان باب استغفار
بدان کریم که کر حرص نفقش طبع	شمار آن ثوابان کرد بر دوزخ نار
جود است صفت او طی کند سحر جود	نه از دیو رشتان نه دونه از دیو
چو خطبه من الملک در جهان خواند	بدون بر دزد باغ جهان با ناپ
بدان زلزلزل بیت که در شکله	کند رستی غصفت نفوس را
بدان منادی عزت که در سحر	کند خواب عدم کانیات را

بکده نهای



بیم ذره سجده صفت ابرار	سجدههای خفایت که در مقابل
در کفند مینا بدامن خیار	تجفهای کره است که اردیچم
کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار	کلیج نه حکمت که ستر ویش
نبود هیچ امینی چو احمد محشر	بهر درج نبوت که آن دوعیه
که شد نعلین جینش جهان پراز انوار	هنوز صبح رسالت نکرده بود طهر
بپرده داری یک عجبوت برآورد	بدین سینه عصمت که کرد خورشید
نخند بیه او بر مهاجرو انصار	بدان های سعادت که حجت ایزد
که کس نبردش بر لبان درین	بحرست قدم صدق آن جو ایزد
نظر بر دندانه کاشتن ز قیام	بدر طاعت خمر که آسمان گشت
دو سیاهان سیاه سفید و سیاه	بچرخش قدرش که بهر ایزد
بن قطره آبست در میان کعبه	بدان جبار که کورش که کور شد
بدان کند سپهر افکن بسته ریشه	بدان سمنه زمان سرعت زین چاه
بر آسمان و زمین صل آن بود در	بجای این همه بولند که در عظمت
که آستانه نشسته بستم بچهره بخار	که چشم من جهان از آن شود
رضه در هر دم می بود از	خدا یگانا که شرف مال من کنی

در ز ایه شرق و غرب نگرشتم	که خاک توده بیغذا کرد این مقدار
ز خدمت تو پیش غل بود مرا بکمال	که ام خویش و قرابت کدام ملک عفا
نصاب یه من دانش است و مبدل	که این مناج میار دهبادین بار
ز حضرت یحیی بنتم همین بود است	که بوده ام بدل آزرده و حق چار
چه دهم که جز خم نشست بر سینه	چه شکم که جز خم دود بر رخسار
هنوز در غم آن نده ام که چون شد	ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر ز خوف درجا در سجده زانست	که پای بر سر بخت دست بردم بار
مرا شکایت بسیار و سکر اندک است	اگر چه می ز غم دم زاندر کسار
میان عالم و اجل تفاوت اینقدر است	که آن کشیده عنان است و این کسار
قدم ز دایره پروان نمی نهم آخر	ببر کبر و جهان کشته گیر چون کار
بروز در سینه ای تو می کنم تعین	بشب طفله مدح تو می کنم سحر
بسوی سدره زمین مرغ طبعی نه	که رفته نبرد از دعوت بر تفرار
در از می شود این ماجرا میسر هم	که از ملالت نظر کسی کند بخار

ز بهر خسر و این به دی غمدا نم

که با و آید از غم ملک بر خور دار

عقد نفیس نشین قمر است	رویت احسن در جهان است
همه آفاق پر کمال و شکر است	زان رخ تازه و لب شیرین
از قضا هر زبان ضعیف تر است	تا دلم زان کمال و شکر بچشد
بدان تو دلبسته در است	کشت روزی دلم که روزی او
دل خسته هنوز نابستر است	عمر در عشق تو بسر بردم
الحی این خود بنیادگر است	کفایت از دست عشق تو نبری
نه که پیدا تو همین قدر است	تن قضا را نهاده ام بکشم
تا کردن در نشکر است	در ذوق تو هر کج که دلیست
کشت چون سیم جهره چو زرا	نقد رایج بر سینه غم تو
که شکیر و نه که بخر است	عاشق را بهینه دست اویز
زان دودستم همیشه در کمر است	باغفت دست در کمر کردم
دایم از موج آب دیده تر است	روی من در غمت چو دامن ابر
کان یاقوت و معدن کهر است	چشم من در ذوق جهره تو
دست در بارش دادگر است	راست گویند که در افاضت خود
که جهان با عطاش محض است	شاه بوبراز یک اعظم

نام او بچو مزده طهر است	اگر نژدیک جلد مظلومان
آسمان زبرد قدر او ز بر است	و اگر در شب جهات کمال
روز و شب بچو در مغرب است	حیت اقبال او بگرد چهل
چو بنیاد شیر صبح برده در است	ظلمت ظلم را اثر است او
چرخ چون حلقه از زردن در است	ایکم غلوت برای قدر ترا
چون مقام سید بشر است	سعی بیخ نودر معونت حق
افزود بر از جور است	خاک درگاه تو بکج شرف
برفته آسمانش ز بر پر است	آن هایت همت که مقیم
نخست چون نیکانش بر است	هر کجا مرکب تو نهضت کرد
هفت دوزخ بجنب او شرف است	آتش قدرت اگر که عظیم
بر تنقهای آسمان گذر است	نظر همت ترا همه شب
هفت دریایه تزداد شرف است	فیض انعام است اگر که بقیه
بنده در انتظار آن نظر است	دیدند که بر اید قبل
شرف من در زمانه مشهور است	شهریاران و مسکران کاروان
شرف عیب است اگر چه هم ترا	این نکته کن که نزد دهنش من

نورانی



تا در ادب چشم بگردان
گاه چون نعل دکان چون پست

چون سپرد پست به دست پهن

که حسودت چون نعل پهن است

سر بر سلفه انگیزان کند سر او را
که بایه بر سرش افکند خسرو غایب

فکند که عذر این زن نهند بر
که است افشانه بر سر سر او را

خطاب خسرو اکرم کنون بگرداند
که مصیحت بند خسروی بنام است

بهای چترها بون که پرتو بال کشد
ازین پس کند جوف دعوی باز

چنین که قلم دولت در اندیشه
ز موج او خطی دهد نه الحار

چنان بخت جهان را بر او
که از طبیعت اضداد رفت باز

از ان گذشت که گشت غنی کند پس این
سحر بر پرده دری بصبای

ازین پس چو صبا بکشد پنج نوبت
گفتن مادی اسلام را هم او را

ضدایگان سلاطین در نظر
که دولتش بکودت هم کند باز

سکوه شش پرش پهن بخت نیست
دل عقاب پیر از بند بردار

سنان پرچم در بخش کنن زیر
گرفته فقه کردن کی بسزای

زی بر مهر ملک ترا عاقبت حق
عزیز کرده و الحی سزای اغراض



مرازان ملک را بوم همراهی	مرازان قضا را بزمین همراهی
ز مجلس نظر مکنده می نهند	بدان طمع چه بختا کریش بودار
نوع ملک بودی این پس کرد تو که بد	که این مثل سخن مرغوبت بازار
اگر غیبت تو خضم و ضعی طلبد	حدیث ملک بود و دستکش بزار
پس را خط حکم تو سرخواهد افتد	اگر تیغ سیاست سرش بیند از
حی و مهر در انحصار تو نخواهد گشت	اگر بدنه کین و لهاش بکد ابر
ترا ملک زمین تنبیت نیارم گفت	که عقل را بود اینجا محل طغیان
پس در مهر بخت دلت می نازد	بسیط خاک چه باشد که تو بد نازد
ستاره دامن محبت زخم در چند	چو دست حکم سوی صلب آسمان نازد
اصل ز دشمن جاست جهان بپزد	چو لوطه بمهات ملک بر دار
بدنه تو دشمنی مریع مختارند	نوش دزدی که ز شایان بعدل مختار

نقاد امر تو در ملک چنان بود

که اسب حکم بر اجرام آسمان نازد

چون کوبه عید با فاق برآمد	در غایت صلوات کل دولت برآمد
آن غده که تقدیر می داد و داشت	دان کار که ایام بخت برآمد

الدهین



اسود جهان ارتق حورشید شود
اقبال غلام که بت بخت دست
فرمانده شاهان جهان عظم آن
شاهنشاه ابوبکر محمد که جهان را
آن شاه جو بخت جهانگیر که کرد
نام و لقب بکینست پایش خرد را
بنهاد پیشش کلاه کبر و کبر است
در طلعت او نور الهی بعباد
ای در چشمه گردون بود تو قبا
زین سینه نهی کرد کجاست که عدد
شمیر تو در ظلمت شبهای شود
اقبال تو زیز و زبر جوی خرم بود
بود تو در جنگ جهان جلیه هم
تو قیام یارین تو بر صفه نشد
سر خط حکم تو نهند بر که کی دم

چون در کف عدل نه داد کرد آمد
در بار که خرد همیشه فر آمد
کز خدمت محض شک از پای کرد
از حضرت او مرده اقبال در آمد
در سوکب او همچو زین بپس آمد
در کام پیشربنی شد و شد کرد
هر شه که سر او را رکلاه و کرد آمد
آنکس که فرمان او را خرد بهره در آمد
کوردان بهین طاق ملک است آمد
هر تیر که انداخت نم بر جگر آمد
چون بر تو خورشید و طلوع سجده
در چشم جلال تو همه محض آمد
برایده بخت تو حاضر آمد
خطبت که در کرد عذار ظفر آمد
در دایره حکم قضا و قدر آمد



بر در که نقد بر فلک چرخ زبانت	ز از روز که پروانه ملک بدر آمد
از بهر تماشای تو برداشت زبانت	چند آنکه راقی ترا در نظر آمد
بر عرصه میدان تو افزود دست	آن خطه که بجا که شمس و قمر آمد
خصمت که پرستنده اسم غریبت	اند رنظر عقل خود بنال خرا آمد
بر بوک دیگر عزت بر دست	و زهادت بر جانش مفاج حشر آمد
این نایب نیست که بر هیچ بر آید	هر کار که در معرض بوک دیگر آمد
شاه اسم گیس که زدیج تو زبانت	چون صفه تیغ تو سراسر کهر آمد
تو شاه هنر پرور دهن بنده هنر	این هر دو یکبار چراغ اثر آمد
دوران ملک حظه فرمان تو باد	کز عدل تو دوران حوادث بر آمد

بگذار چنین عید زاران که چنان
هر لحظه ز اقبال تو عید در آمد

ز آنکه لطف غنبرین که بگل بر نهاده	صد کوزه داغ بر دل غنبر نهاده
مجنون عشق را بنده دهره که تو	مهر حقیق بر می و شکر نهاده
از آنک لعل چشم لب لب	تالاب چرا بران لب سوغ نهاده
خود از برای سر زره از بهر بود	تو بجوی عادت دیگر نهاده

داز لطف چون زده را بر سر نهاده	در بر گرفته دل چون خود آیین
برستان شاه مظفر تهنه ده	سر برینگی ز کبوتر که ی
کز خنجر ی بر سر آتش ده	آن شاه دشت ازاده که اقبال گویند
آتش هزار بار بر چو جید رهنده	بو بکر بن محمدی و در دیار کفر
دین هر دو کار لایق و در غور نهاده	دولت بخت زنده و بخت بخت
پا بر سر سپهر مدور نهاده	با آنکه در بدایت عزت هزار بار
سند فزار کشید خضر نهاده	کس از از خوش به پنی جو از علو
لب را بر لب سحر نهاده	ز اندام که از لب آتش به است و آید
دانند که جیسر بر در خیر نهاده	هر کس که با منافق جید ریخت
تخمیر در زبان دو پیکر نهاده	تا کرده زبانه بختی سوی هوا
رخسخت بجهان همه خسر نهاده	ویرایت تا هم از یک آب و کلاه
محاب رخت کرده و سیر نهاده	ویرایت بجهانی صید و طبع
نزد افع جبین مهر و خور نهاده	زنا رب خضم تو چون دگر کفر
مخود را بیکران چه برابر نهاده	اقبال تو زاده را بیک شرم
صد شکر ی که روی لک خضر نهاده	دانند بکنان که نه تنها به شرم

فرزادای بنو هاشم ز مصطفی	بر خود چو امانت لشکر نهاد
بشت دلت همیشه قوی بهر آنکه بنیاد ملک بر قوی تر نهاد	
شهی که ملک یغما کند بگوهر خدا یگان ملوک زمانه نصرت دین سرملوک ابو بکر بن محمد آید پناه د دولت جوین که مهر دهر سهیل گوشت نشینی بود ز دولت او شهنشاهی سراسر صحیفای ملک بر فرازی از ان پایه در گذشت جهان چو خطبه بنامش کند کو اکتب ز بزم ادب معطر شود شمع جهان بینه نصرت رتبه پیش رود بید باند دشمن دجال صورتش در کل زیر پرده ایام هیچ راز نماند	نوید عالم غیبت رای افرواد که بوسه جایی سپهرت دست و خنجر مزین است روان ملک به نظر برند وقت حوادث پناه بردار ساک نیزه گذاری بود ز لشکر او بر و ز عرض بود یک درن ز خوار های سایه تواند کند بر سر او کنند درج سعادت متاثر بنده حلق عرق کند از شرم بوی مجر بهر طرف که رود رایت مظفر چو خرز صاعقه گرز کاو سپر که چو روز نشد بر دل مژدار



بدو عالم ازین آب فناک گیتی	زده اند به از طبت مطهر
کسی که در خور ملک است در عالم	نبوی کون که ملک کجاست در خور
فدا یکا نادانی که گیت طالب ملک	کسی که عزم غنیمت کی بود بر ابراد
پاد ملک چو آجیاتش کند	اگر ز خون عدو پرسند سازاد
صف شام کی خوش کند بیوی مرا	که خاک معرکه بشد عبیر و عسبر
عروس ملک کرامی تراست از کنیز	بدون زکوة بر شمشیر شاه ریزاد
دارد دولت و دین بر محیط آن ملک	که رخ خطی آن است خط محور
ترا یک حرکت کشوری بفراید	چو آینه کنی بر عدوت کشور
اگر چه هضم خود عوی لطف دارد	زبان که در بر آرد سخت اضراد
تراست حجت قاطع بدت یعنی تیغ	چگونه پیش رود دعوی مزور
عدو اگر چه نایب چو خار سر تری	شود چو خنجر بیادی در به مغر
کمی که خاک جاب تو نیست پایش	بدون ز خاک ز زبانه بستر
همیشه تدول اند جهان کون	بود مسخر درین صرخ و اضراد

بدون رحمت حق دولت چنان دار
که صرخ ازین دندان شود مسخر

درین موس که من فدا ده ام زیاد	سر بجان خطر است از غم تو داد این
نواج دل تامل بدیم اینک زده	گنبد چو زلف تو سر در سر پرش
قیاس دیده که ختم زده زرد یک است	که بر سر آوردهش نوجهای طوفانی
نمود آن نه که روزی لغو ذلالت اگر	کسی ز پای در آید سری بچسبانی
چنین که آب جباران تو بر کشیدی کش	بوقت صلوات گردون عیان کرد این
کم او شد چو تو بکسو ارد در عشق	که هر چه سرودست چون زمانه میر این
چو بیدان ضمیم نوای عشق نیند	ز لوح چهره من حرف بر خوی این
بدر صفت که نو دانی زبان مرغان	عجب که می کنی دعوی سبب این
بخشم کفنی زودت زودت بر کرم	چو بخت که بدست در دست تو این
کینه دست ن آن تو در جهان گفتند	باند بر سر پاناکجا شنید این
باش غمزه بدان زلف کافرت کیوت	بهر دست جهان بازوی سگ این
سر لوک جهان ناخجش نصرت دین	که ختم گشت بر او ابد جهان این
شهنشانی که بپند درون پرده غیب	خمیر روشن او را زای پنهان این
گدشت کوشه اجتنابش از عیوق	فرودینده هر که سرش سسط این
ایاشی که بهر لطف روشن فلک	نزد پیش تو بر خاک تروپن این

تویی که دامن صفت بفرستد که بر سر	بروی جمل ملک جهان برت بی
ترا بخت دیگر چه بخت اندر ملک	که در حسین نو پند است فرزند آینه
بعد رعد ز بخت صفت افلاک	بعد زبده ز ملک چارار کاین
در آن مقام که آیند خسر دل در عقد	تو باخی اول اگر چه نباشد نایب
اگر بختی ملک جهان در آری سر	نبایدت مدد از هیچ نبی و پادشاه
انرا بی بستر نایب بس پیشد	که بخت که بدی عیان بچپس
ز کیمیای بقا آفریده اند ترا	بالتفات تو از روزنه نایب
جهان در هر چه در دست آن محل دارد	که تو ضمیر ببارک بدین برنج
مثل ذات تو اند جهان کون و	همن حکایت بخت و کج و بر
هر آن صفت که کند از نظر پادشاه	چو بگری بخت بخت هزار چند
بختی که کند خشم تو چه پندارد	که باز کردد از او باس تو باس
درخت اگر چه برش تر بود بدین نرسد	که آتش دست بدارد ز بخت نرسد
ترا بر غم و عجز چند	که در کار نماند تو همچنان

کن ده دست مراد تو در جهان تگاه

بطف مدای و کجای بخت است

ز می جو عقل علم گشته در کوکب آری
 کلاه کوشه کم نواز طریق نفا د
 در آمده ز ازل ز برقیقت تو
 فاده جرم زمین با همه ثبات قدم
 که بنده قاعده بیغ تو جستن گیر
 نوئی که آید از رکن بوی دولت تو
 ز صفت بیل کم تو یک نوا باشد
 فرد گرفت جهان را چنان مهابت تو
 ز نه ز که غفلت بخواب در شده بود
 جهان کلاه نشادی بر کشند گر نو
 نوئی که حجت تو بیغ قاطع است بران
 درین مجال سخن نیست چرخ را هر چند
 جهانیان ز تو اراد چشم آن دارند
 اگر ستاره خانی کند تو دفع کینه
 کسی که در حرم عدل رحمت تو ز سخت

مستم از امشب جهاندار
 ر بوده از سر گردون کجا چادر
 چهار عنصر علم بچار دیوار
 بجن علم تو در نعمت بسکریه
 کینه فحبت دست تو کهر بار
 چمن رنگ زری شد صبا بعبار
 که کل پای در آرد لباس رنگار
 که است دم زدن و نشت بدست آری
 کشیده حرم تو در دبه کحل پداری
 بهشت قه اخلاک سر فرد آری
 که تو بملکت بجز در سینه اذاری
 که عذر کند بدون میر در موی آری
 که زید دامن بهافان کنه آری
 و کر ز به جفا کند تو نمه آری
 در کربلت زمین در پیش بهار آری

تو بادشاه جهانی چه بشد از نظری	از روی لطف بر احوال بنده بجزیر
بروزگار تو با این همه عزیزی فضل	رواد بود چو منی در دلت و خواست
درون پرده قوت مرا عود کنند	که زهرشان بقاء کند پرستار
لکن منزلت احوال من بستاند	که زشت باشد اگر خواهی از گفتار
بصاحت سخن من از آن نفس برآ	که جز زار رسد از جهان حیرت
بینه تکه جهان را چو رقی بنزد	کو بترک گوگاری دم آزار
بنای عمر تو معمور باد تا به	که تو بنای جهان را بعد معمور

ترا ذخیره عمری که چون لطیف غیب

در ای عقد تصور بود ز بسیاری

ای نوشته دولت فخر ملک جاد	همچو علم سلطانی همچون پد سلطنتان
سرم زرد و ملک خرم دشت جوان	فرضی باشد طرب زین میکر اندر جهان
تخت کوبنشین سریع تاج کوبان	در پناه دولت فرمانروای انسان
خرد و عظم آنکس نصره الدین کز غلام	حضرتش را طهرم افکار زیندگان
انکه هر دو بر توحش من خیر است	دارنده دو را کند عدش خم زابردی
پرتوی از برای او پیرایه بنشیند	نکته از لفظ او سرایه در یادگان

داده عدلش در ملک شزده اسیر	خوانده پیش بر خاق خطبه فتح و فتوح
دهر زاده چنین فرمانه کیست	ملک ندیده چنین لشکر کش لشکر کی
بر در بام جلاش چون ز صل صد پان	بر در ایوان قدرش چون قرص دیده
وی های محنت را بر برج پیش	ای بر ابق دولت را از قرق قد پیک
عدالت از رحمت جهان را دایه بر	دانت از حکمت فلک را کی بس کمال
چون قدر همواره بر آفت خدانت	چون قضا پسته بر اعدا ساخت کار
چون حق پرور ز یاد مغر خشم	از محرم قدرت اندر شکنای مهر
آفتاب کجاست از است آسمان کجاست	هر کجا از آتش مغت بر آمد شعله
ملک را دل بر تو پند نهان	جز تو کس را از سر بی نرسد و چون
تا ز ایند بخت دیگری بدو	آسمان با صد هزاران دیده او گوشت
در سخا چون حاجی در عدل چون	پادشاهی را بخدا عدل سر بایست و تو
نیت اندر پرده عجب از دولت را	نیت اندر کیسه عجب از کفایت
تا کند تیغ تو دفع قته آخر زمان	صنع ایزد در در جودت بهر آن تیر کرد
بعد از این در سایه عدل تدبیر	چون تواند رسندش نشستی کنار
از ک در باب صالح را از کوی شبان	در پناه حفظ تو از هر ترسب کلمه

تا جهان را بسوه فتح و ظفر برآورد	قهرت اندر دیده دشمن همی کردستان
است در همه دوات بهای جهان بخت	اکمان را انداخت کشت خنجر در دستان
تا بپاید گردش دوان تو با گردن	تا بماند نوبت عالم تو با عالم بیان

تا ابد عهد با بونت قرین داد که تو	هم نو عهدی بکجده بشاد و هم صفت حق
-----------------------------------	-----------------------------------

غافل خفتن بیکاهست دل یعقل	در آمد از درم آن ماه روی مهر کسل
همه شایل دنیا لکان گرفته و لیک	بزیهر رحم نفس ردان صد قل
ز بهر عویده خود را خواب کرده وین	گرفته ماتم عمر خراب بچ صلی
در دفا ده زانند شهادت بر پایی	چو روزگار نه غورش به بد و نه حل
چو دید واقعه گرفت خویشش بخت	ز سر گذشته مرا آب و پای نده بکل
ز راه جد و بقیست درست نده گشت	دل شکسته غمخیزان اوه مل
ز کرد راه خود بخت قصه های دواز	چون نف خویش پرین چو کمان منتظر
کسی زبان داشت کنده که تو سرزد	که حق صحبت دیرینه را کنی بطل
کسی ز راه نصیحت درآمده که میش	ز حفظ جانب ران در دستان غل
بصبر کوش و یقین دان که غایت	بکام دل بر می خود کلام صبر و دیر

جواب دادم که غم چشیده ام بچند	شرابهی شش از جام لعیان چکل
کنون که وقت خوارست می بیاورد	ز دست جبروت نا کام شرعی قاتل
مرا بکل کن بگذر ازین حدیث که شد	جفا بی اهل خربان میان مایل
بجست بجز از برای خویش گفتند	که هیچ دل به برای نماند مایل
دلم بریدی و در جبر نیز میگوشتی	اگر به دل نمی نستی بهر سبیل
و دایع کردمش انصاف و کرم پیش	زهی چو رزق دست کشیده و بیل
ز بند عشق کشاده دل و کمر بسته	بعزم بندگی شاه عالم دعا دل
بهر جا که بخت است سزوده نصرت دین	که پیش دست و دلش بگردان بود فضل
دعا نگاری تقدیر صد که کند	خیال خجرا و شخص فتنه را بسیل
میان خوف و رجاء دل او بود عالم	میان و طوطی رای او بود فاضل
بکامکاری او مبد هر فلک اقرار	بشهریاری او می کند زنده سبیل
بچشم لبک ز انصاف او شدت حقیر	شکوه حمله اش بین وصولت طفل
ایاشی که سر پرده معیله تو	درای طایفه ای سزده صد منزل
جهان ز نام تصرف بدست کم تو داد	هنوز که دشمن کردن نیت تو فصل
دل محفوظ تو دیوان غیب را مقرر	گفت کریم تو اموال رزق را بیل

سپستان خای تر از دغل جهان	هزار ساله عطا چرب نیل فاصل
اساس ملک تو چون مرکزین نیست	ولیک علم تو چون روزگار استعجل
اگر فلک در روزنامه آهال	بود و طیفه خود تو نعمتی شل
و گرنه نه بسوزد مریده احوال	بود و صیغه تنوع تو نسخه کمال
عنایت تو جهان را انصاف امکان	و گرنه از بهر قبل شد و در قابل
خدا یک نام شمر مرا هم وزن بود	بجستی تو که بچون در دشت و ابل
نه مجلسی کله کاند و در پیش نشست	بود و عطا ردا می و شتری جابل
قضایان تو اضع بسته چون کرد	قدر زبان نضر و کث ده چون کابل
ولیک چون جزا قبل بره نمود مرل	اگر عزیز و ذلیلیم تو به مغر و ندل
میدانه نه هیچ عاقبتی بر باد	برای نعمت عجل سعادت ابل
تو در سعادت و دولت بهانه مقرر شد	عذاب ابل خضمت بخت عجل

ربوده هر چه تو نمسند ففقور

کننده صولت مع تو افسر هر قل

نشست خرد روی بنین استحقاق	در تخت سلاطین بدار ملک عرق
خدا یک نام ملک نه نصرت دین	که هست خیرش بی لطافتش مشتاق

که عالی در کت از کلام افراق	بانه جمعه عالم آتیک اعظم
سجاش بپ کراف از دیکه اراق	رضاش خط دوم از صفحه اعمار
چودستان بهار او دشمنان بنفاق	فلک طبع تقرب کند بخدمت او
مجره را بدو گشت بکشد لطف	ایاشی که بهنگام کین دشت قوت
بنیزه تنها جفت و تیغ سر با طاق	چو طاق جفت زنند از طریق کینستند
مهند پیش تو دعوی خردی بر طاق	کسی که جفت نداند ز خردی نمود را
که از صفت آتش بدون برد اوراق	سکو تیغ تو در رزم بچم آن بشد
بردی لطف در آمد جهان جانی دواق	بیک ثبات که منکام کار نمودی
بدو محیط نمود دوا بر آفاق	گرفت عرصه ملک تو بستی که در
توش دزی که دست است و دست را	اگر زبای در آمد زمانه با کی نیست
با سمان شدن آن بود پیاپی بر	بیا زدی تو نذر از خطر کائنات
خیال تیغ تو در دبدب با کوه دواق	هنسب روح تو در سینها کشته وطن
بهر غی آتش بدون برد زندق	بخور دهنم ز دست تو شربی بچنگ
چاکه آتش سوزنده در دل خراق	دود در دل چشم عدد و مهابت تو
که از حوارت این عرصه شان گرفت	بنوک بنیزه رک خون دشمنان کشتی

که کند سوی ملک تو خیر بچشم دلف	که قباب که یک چشم دارد از شرق
بنوک نیزه چشمش بر دهن کنی شرق	بیاد جلد ز کوشش بر آوری چنه
بنایت مدد از بچشم علی الاطلاق	اگر بوفت سینه کرم در سر دلف
بوفت خوردن ز مرز مرغی قریب	سگفت غیبت که فدا در اینا پیدا
چنان بود که دل عاشقان ز بیم خرق	ز بهجت تو دل دشمنان بود زبرد
بود کوشش تو خوشتر ز پرده حق	سوی کوس و تغییر مبارزان در رزم
بود مجلس تو سر ز کوشهای رداق	فرگشتند بظاره کمان ملک
که از ضمیر تو صدره کنند استیطاق	مدبران ملک آن زمان نتند نطق
چنانکه نظم مرا از جلال و اطلاق	ز نظم ملک ترا هیچ در نمی یاید
برای مهر کران غیبت سختی مطلق	چنین عروس نژاد از چون تو شاه بود
بود ز کوشش این چرخ از رنق زرق	همیشه تا که مهر در محاق کسوف
که مهر دایه شوند اینی از کسوف و محاق	اساس عدل تو در علم اینچنان باد

نهاد ده دولت جیت آباد

کرده محبت غیبت ازل عشاق

کفار طغ از ان لب شیرین ندرت	خوش کن عبادت که خط خوشتر است
-----------------------------	------------------------------



کون قلع ثبات آن درج کوه است	کشتی لب پرش من کرچه کفته ام
هر جا که در برای تو دست در دست	تا بر کفشی از سر عشق دست مهر
در چرخه در زلف تو آنگون محبت	آن دل که محو خاک خنجر سبزی شد
دلانه که عاقبت که زش هم بچهره است	زلف تو آنگون زش هر زن دراز
در دیت در بهشت دلبسته است	لله قیامی بر من تا بهیم آنگه
زلفت بکاذبی عوض برج خیر است	چشم بکاذبی بدل پاه بایست
دین دهم نزد اهل جنت بر سر است	کرچه نه جای کاذب دود و بهشت
آرامگاه با دود و دواوی کاو است	رخ خنجر خنجر چون بهشت تو
این نیز من نصیب که لاله شمع است	که خط سیم جلای خنجر
زیرا که بر تو ملک مباحث مقرر است	معزول که بود خنجر از میگو خط
بر تان قاطع است که این خطه از دست	طغرای ابرو نه به مضای میگو
الفاظم از غلادت آن چهره شکر است	تا آمدت وصف لبست بر زبان من
همچون بیانت نکته باریک مضر است	در هر صفت که چو کمرت بر لب است
کار روز عید راز رخ بخت در جگر است	کفتم که کینه شو بختی عید کاه
دین روز عید نیست کنون روز عید است	بر عمر زدی بعمره چنان بر غم من

بازارده و زمره زردی تو کاسه است
هر جا که میردی قدم از نشاء خلق
چرخ از نسیم تو خوش میکند مشام
قطب ملک نصرت دین از غلو قدر
سلطان نشانی تا بک اعظم که عدل
شاهی که هفت مهره گردون شش جهت
چشم ملک بند بر زیند بعر خوش
هر فتح کاسان نهندش ششای کار
ای حسردی که بخت چون چو آن
روی زمین زردنق عدلت برین
آنس که تربیت ز قبول تو یافته است
در پیش حمله تو کجاست عدد
چنانکه ملک دین تو معمور شد چنانکه
هر جا که بغایت لطف تو در جهان
در پیشگاه از حق تو زیان میکند

پهلوی زنده و توبه حسن تو لایع
برنگ همچو لاله درخشان چون زهر
کوین جبار کویت بر نظر نیست
چون چرخ بر سر کده هفت کشت
معاد دین ایزد و شرع همسر است
وایم ز رخ پنهان او در شکر است
آن خجسته که دولت او را میسر است
چون نیکی مقدس خج دیگر است
برستان حکم تو در برینه چاکر است
مغز ملک ز کمالت صفت معطر است
چون چرخ رو به همه است و خج
رد به راه طافت تو در عفت
بالمف آسمان بیلندی برابر است
تا بوت و دار بر دکن توخت و مهر است
این تزلزل که یافته است بحسبیت

از صد گشت کی گفتنش بش تو
 تو مملکت بکندها و عدت نیافتی
 آنرا که چون جصمت ایزد مهر گشت
 تا اختلاف عنف و اختصار ز روی حقیر
 جاوید زری که وقت خشم در ضای تو

که اکنون هنوز کعبین بخت تو زور است
 که این قسمت از بادی نظرت مقدار است
 اخلاک جبهه عدت و اجرام شکر است
 اندر زمانه موجب معروف و منکر است
 برتر ز غفل عنف و تاثیر اختر است

قدوم بهار که بهار است بغل
 سرخش سلطانین آن یک عظم
 جهان کثی عدو بند شاه نصرت بین
 سر موک ابو بکر بن محمد انکه
 کبود کادرین را نهاده کردن
 تهمت کنی که بود دفا توان گفتن
 در ان مقام که قدرش نمیدریند
 کمال کین چو بزه کرد نظر بر دیر
 بسی نماد که از عدل و امن بر خیزد

که باد بر ملک بجز در بهار که سال
 که است طلعت او ملک را بهار که فل
 که فتح و نصرت از آفتاب را در بندش فل
 بصورت قری از جهان بهر رضال
 بکنند شیر ملک را سگوه او چکان
 که از زمین دزدان سرکش به بقال
 رضا دهد ملک مفتین بصفت بغال
 فراهم آورد از سهم اسرار پر بدال
 بعهد دولت او نام شیردی خال

نزدی سپاه ترا بیشتر ز فتح و ظفر	نمزد و پیکس از هیچ بقعه استقبال
مثل حجت میدن تست سطح	نمونه سر جوکان تست شکر بلبل
طر از ملک ترا آن حلاوت است از غدا	که تا ابد نشیند بر دهن زوال
بجعی که سخن باز بان تیغ افند	کمند زبانه بنشست زبان کرد و لال
برو صبی که امید از دفا پس ماند	در افکند کرمست خوشش پیش پال
ترا تیغ تو چندین هزار پنجه فتح	بنده در اوج پهلوی خضم وصال
جهان بعد تو هرگز خراب کی کرده	چو تو برسم و یاقین روی برز و قبال
زین سینه دشمن تیغ بنگافی	پس آنکشی شفی در روز فتح نهال
ترا افدای گردید از جهان زاده ای	صدیق خضم فشان است در زمان حال
قدایکنا در عهد پادشاهیت	که عمر بر تو بجل کرد و ملک بر تو وصال
من آن قبول که است با ختم که	در ای پای من و هم را بنده و جلال
کنون در حال نهامست ای تو شوم	ز دست غرقه فدجهای زهر و لال
کسته کشته ز طعم دس و دس نام	بریده کشته ز جام عمیق آمال
در آمد از در جهانم ثلث خدمت تو	از آن پس که کرفتم ز کاین عال
منم چنین که تو بینی و کنجها می هنر	در کمر این جهان در نه حرکت نهال

من از رداق قرال ارسلان بجا کردم	اگر بغیر تو بر دارم این تخت و تاج
نشانه لکد کور باد و سینه سنگ	ز رخ آمو دارد امید کعب غزل
سر است این همه سر کشیده ز تهرت فصد	که چنین سرداران و فصد و فصل
سپهر زمین سان سرگشته منی نبوده	اگر نه متهم هستی بفضل الله شال
پیشه نارجهان نیست مرضعی	ز انقلاب امور و ثقل احوال

ببرده حوکه بید دست از جفا و دور
پایسته نگاه حشمت تو ماه بر جنوب خال

زهی سحر و کثرت ز ماه تابا	شسته ستاره سپاه سپهر در کا
تویی که بخشش و تقسیم قطره در زمین	بدست است که از لایه و درگاه
چو بندگان همه و خوشترید بر دست تو	شسته اند بر ضد منی که در خوا
تو آن ستاره سپاهی که شیر بر سر	ز بیم تیغ تو من در ده بد
بسم و پر خدای چون خود در ارد	برق و خوشی منی چون بخند در اف
همک سر خفته است عزیز ز کوه دم	که داوخت عزیز می بد
ز دست چهره دین را طراوت از	تیغ حجت آتا رصفت
بر دندان تو چشم روزی	دهد ضمیر تو از راز چرخ

ملک شاه



سخت نامه از هیچ روی درست	مکر زطله طره جعد بان خراک
کجا رسد مه و خورشید چون کند بی لعل	برد ز پیش تو منویشیدی لب
فدا یکانا دانی که خدمت تو مراد	مقدم هست بر اسواض مالی دجایه
زمانه ز رشکم کرد گفت خیر چرا	فشادی از درش جهان بکمر
جواب ادمم دگم که میگ بر اندیش	کرین بسانه نم یا تو محلی دس
اگر فاشه ام از درخت شب زوری	کریده ام بد عادت سحر کایه
مرا چو نه که بدست دانه را بر دانه	نه من زند کی اقم نه شاه از شایه
رسید بر سرم زور زد دشمنان بکشد	همین نزد نقدهای سرودی بایه
تو بر سر ملک نشسته چه عجب	اگر بود همه زور و زور نشسته
بر غم اعدا محنت دراز با دازانکه	مکر و داز بد خفاش روز و کوشایه

مرد نهی بران بر نه حکم که خیر

زمانه را بنود جز تو آوردن می

رد خورشید و وقت نشسته	شد دزدی کوه فلک بهشت اندوده
خوشن تن ریخته بد از قبل نقد مراد	می خور بخار که آن نیز ده دگر است
شاه بچم ز کین که افق پر دین جیش	وقت پر دین جیش شاه جیش

قصه ملک جم و جم مرصع مشن	جم برکف بنه و انکار که این ملکست
دگر بنه ارم و دانش نرود کمن	انگی برکن و انکار که بنه ارمست
پی می روشن اگر تیر شد اکینه عفت	بس عجب نیست که کیتی همه افزون ده
دولت نزه جهانیت که نند و دیو	بر جهان نیکه کمن کو بقا نرود ته
ملک شرق طغاث و مؤبد که بطیع	آسمان بر درش از بن عید مست
اگر در نوبت او طلع خورشید هکند	ز بنخون سرا پرده ماه عکست
در انکه با موبک میمونش که با غفلت	فرخ صر ز سبت چو صر قمت
در بنجده حق او زلط ایف سجده	بر بنجست کلم کری لازم جد صرست
خسرو آب حرام تو فرو نشود پاک	هر چه بر چهره افغان بخار مت
باز بر او دست غضبت محو کند	که خباب تو ز رحمت چو حرم حرمت
منظم شد به احوال جهان جلد جان	منع آهو چین پشه بشر جمست
زلف چنگ است که در بزم تو با نظیر	چشم ساقیت که با رنق جات دوش
از پی چشم بدست اگر در ایام مجار	خار با ضیت عدل تو با کمال بهمت
فلک از پر تو انعام تو پر کرد در شکم	که بر سر بارش از روی حقیقت شکست
دوم را دست بقدر شرف می زنند	که بر نه کری کردنش بر زرق دست

نادر



نام و القاب که از لوح بقع محو مباد	تألیف چهره دینار و جمال در کس
نام بصیرت احکام کلک طبع جهان	قابل تک و بد حاصل نفع و ضرر است

دست حکم کلک از ملک جهان کوتاه دارد	
دولت را چه رسیدت دارد خود چه	

قصر هدی شد بسی شاد میشد	رایت اسلام گریه بشد بفرقه
شاه جهان شهر یاری مله دل	خسرو غازی طغش این مویه
انگه کرب کند صوابی قهرش	حسیت زهر دمار در بنات تبرزد
و انکه نشیند بعد از باز دیوش	نخبر کوس بجای تیغ مهتد
از قریح قهر دشمنت غیب اوست	در دل کان پاری خون معقد
زهر و سنگ از گنجه ادهو بر آید	گردش خوش لقب نهاد میرد
ای بترقی در ای چار عا صر	جهان تو گسترده چار باش رسد
دل چو درخت در هوای تو صافی	از کرم است سرخ روی نیت پخته
رای تو در کف دستش آید کرده	لفش قضا و قدر ز تنه آید
از دم سرد عدوی تو طیف	حرم هوای فرود چو صبح مژد
منشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ	در درق حال من کند قدم رد

کرد و از اصد است روزگار مستعد	روز و نوم چو روزنامه چرخ مست
کردش ایام چون حرف شده	که بمثل آره بر سرم نهسد ارزد
گر نگنم سر ز خط حکم تو چون ند	دست اجل که درینا ردم از پایی
نه غرض از شغوفه فیه است مجرّد	که چه درین شعر یک دو قافیه است
عذر من از راه اقد است ممتد	خاصه چو این گفته گفته از بزرگان
راست چو بر کمال کمال مستعد	تا فوق خط میخوان بود از لطف

همچو از قطره ای چون جگر باد
خضم ز از سر خودم غم عرف قد

در افکند سخن از دواغش دور	که است زهره که باین دل صبر غور
چگونه فهم کند آدمی زبان طیور	اگر چه پیش زنده خواب و بیک
ز اعلای خویش نبوده است بر شمع	ندانم این چه دلیر است کویا که عزا
چگونه میکند روح این دل را بخور	خواب را چه بنزد آنکه بر لب ز غم خور
چو زلف را رشوشی چو چشم او بخور	صدیق عشق تو آن گفت با کسی بود
نه یکدم از سر زلفش گرفته بوی بخور	نه یکشب از لبش کشیده طعم شود
چنین که دردم از دوزخ دشتش نازم	کمان من همه این بومش ازین جور

دلم نیستی چند آن حب که بر داشت	که راه یافت بد و صد هزار گونه کسور
مگر ز پرده بردن او فدا دانه من	که مبد به حکم گوشه دل چون طنبور
یکی ز بهر عجب روزگار نیست	که روز روشن من کرد چون شب کجور
عجبت این که دین غم هنر زو نشاوم	بد آن مبد که معنی کند ملک مشکور
کیا دگر باز نشا آن چهره من	بر استانه نشا مظفرد منصور
طفا نشا این مؤبد که شاه اکبرم جوج	ز راه رایت ادعایت ستانده نور
کفش چنانکه بوقت سخا فرد ز ریزد	بر روی پست نهانخانه نچال و کور
دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند	بزیربای بر آورده سنین و شهر
در مقام که بکن و خرم او دیده	خود ضعیف بصر بنده دشت کور
بران دیار که بخت عدل ادب	بقدر دژ نور کعب وقت ظهور
خدا ای که بر وفق رای افلاطون	ترا فدای ز بر مصالح جمهور
بیا فرید ز اقبال صورتی پس این	صول کرد بد و حال بهمن و شاپور
چنانکه با بجم پاله نقل کند	پس از مغایرت او ز قلب انکور
بروز کار تو آن انتظام فیض	که از حمایت چو پی بار شد کافور
عجب نباشد اگر کند ملک درم	نهان کند نهیب تو پیش خونخوار

که شد غایب حسن کرد عارض جور	که دخیل تو شکان علم قدس
فلک مثل ترا بنده بود مامور	زبانم ز چاکری بود مفتاح
و با جهان معانی بجای تو معمر	ای بار خدای بی بحد تو خرم
که روزگار کنم برشتی تو مقصود	اگر چه تا صرم از کینه لغت خواهم
که هست دم زدم جبهه افروخته	و لیک حوادث چنان کلوک است
و گرنه عقل ندارد مرا در این معذور	سخن نکایت کردن شدت عذر
چو آب حل شود از شراب لاله نشور	درین قیود که در پیش نظم افش
ز بی بحد تو ایام کرمست مشهور	مزید شهرتم آنکه بود که برخاستند
چنان بری که خود مند را کند معذور	بهیشت نشود کار عالم از فقرات
برون چشم بجان در زمانه هیچ مشور	بگیر عالم در بخور زلفت که نماند

برید صیت ترا دست در جهان صبا

رسول حکم ز پای در رکاب دلبور

چه که میشی به نیت چهره از نظم	چه دو مقصود در آمد به نیت زدم
بداد شرده معید از کرم چنانکه گرفت	ز فرق تا بقدم جبهه در کل دشگرم
مرا زین دی روش بسینه باز آمد	دلی که مرده وزنده نبود از دهم

باز در دلو



چونک در کف پیش قدم زخور	اگر چه از سر خجسته سر سهرم
بد بختش آخر زبانی نشین	مگر بدصل نشیند پیش حکرم
یک مثنوی تو بهمان من بیاش من	ز روی خوب تو همان زهره قمرم
ز اهل عشق کف طمع نداشت	به پیش خدمتت آنچه هست جهرم
دل حجابی زلفت از دکنه	که نیست زهره آنم که سوی او کرم
صدیق جان کنم تو گرای آن کند	فدای یک تهرمت کرد و صد دو کرم
بسنده کن لب خشت خشم تر بن	که در دوستی ازین پیش نیست خشمم
مرا امید وصل تو زنده بدارد	و اگر نه بنده به عجم بماند و نه هنرم
بسی بستم ازین طبع و هیچ سر دشت	کز آنکس چهره تویی دید نقد بیمم
سخاست نامه داری من چو ادرافت	برفت و بر اتر ادرافت دل ز بیمم
خوش که باش قدیل دانه دار داشت	که داشت چون علم عهد و جهان کرمم
چگونه قصه من در جهان نمی نشود	که هر کجا که نشینم بدین فانه درم
ز بهر رفتی عید خود همین قصه است	چو آنکه نزد جهان پهلون تجف برم
ملک زن محضه اتین که اندر کج	همیشه بر سر کج چو اهر درم
طفا نشه این نزد که گویدش مسند	که است منطقه جرح غلظه کرم

شما چو برق تو کورست برتغیسم	فرخو زرد در قبه است بر سپرم
من آن تهنن دریا دم که در قه صبح	بود خیره کارن عطای مختصرم
جهان مقرر شد و انام اعتراف آورد	که من خلاصه نبیده و مایه ظفرم
منم که برض کتی چو روز مشهور است	بهره فضایل قبه و مناقب پدرم
اگر پسر پو شد ز رای من رازی	چو صبیح صیب همه پردای ایدرم
ببختند پردل کوکب فلک	هر آن زمان که بپسند نیز چرم
به پیش من صف دشمن چکونه درو	که کله لطف را قبال میرسد حشرم
چو جوان عصمت تو فقی بدم شد	ز نغمه حادته حاجت نیرفتد حذر م
ز حصن ز پرچو شهن نام دنگ بفرشند	سم که ملک جهان را اینم چو نخرم
به پیش روی تواضع بختی صدره	ز ناله خاک شود تا مکر برد سپرم
اگر آنچه گویم ازین فضل فدا شودی	که هست فرا الهی کواه معتبرم
خدا ای که هر چند جنت باشد	ز حال دقت خود عوف چند بر نمرم
کنون بنود مرا پیش ازین که بچهر	بود خاک خج نصبت لغرم
کنون ز ناله بر نهت که بفرار دست	کند بسته بختی و طیفه بصرم
زبان بر اندم اکنون در دین	که نطق می نرغم تا بچون بود خطرم

اگر ضرورت از ایشان بگیرم دانا	چگونه دل دهم کز در تو در گذرم
باز تو طلبیدم همیشه خدمت تو	ردا دلا در کین آرزو رسد ضررم
اگر چه یک صاحب غرض ز بچین	که من بیایغ فصاحت و خست بردم
ز جوی لطف کرم آب ده مراد من	که ی قبت تو چه مرا غوری ز بار دگر
ز من نوک جهان نام یک نیکنده	بقول مرده دلا بر میان زنیام
مرا تو با همه علی خدیو مفردش	که چون کبوی حقیقت روی همه هنرم
اگر بکنیز دگر سر فرازیم ز رسد	همین بست که بر آستان تستم
بجفرت تو من از بهر نان نیامده ام	که جایگاه دگر بود نیز این قدرم
بهر پیش خرد آردیم از پس این	حدیث نان بزبان آدم یکسبترم

تو بر کجای ز جوی دلا مرانی خویش

که من بدولت تو ز هر چون نگر بخورم

شای که شیرینش حاصلش چو روم است	فرمانده جهان عضدا الدین طفا
آن خسر دی که خسر داجرام آسمان	برخت مکمل از میمان در گه است
از بهر جذب خنجر سجاد کشت او	در آخر حقه اگر پره کشت
شاطر از رایت نقش کنین او	تا روز حشر آیه نظر من لکنت

رای تو بر محیط ملک خیمه زد چنگ در روز عدل داد تو علم زرقی دریا بقبضه اکت کو هر تن نیست پیش پای قدر تو پرده زامند شعشع و شمعان تو از خون دل افق دقی که ز قهر تو بردار می کند آزاده بود طبع جهان ارتضای بر دست نیست با تو ملک ز برای ز از در باز داشته را سر فرو بست همی روانه را سرندان زنده از روز و شب شهره درخت کرد رای تو نسخه الکت است مهر نور روز عید هر دو کجاست رشافتند	گویند که آفتاب دید آسمان ده است گویند که طبع زبرک و عیش ابله است آری جویند که هر شب است این بر کشید منظر کردون صدف وز مرد دولت تو هنر نه این کجاست در چنگ و عقاب ملک بجز این است امروز در صایت عدلت سرشته است مختار بود و دایم دارم در ملک است کامگاه شد که دیده خرم تو است امروز صورت خنده او جبهه خسته است بر قد کبریا تو آن نیز گویند است دانسته مگر که کی لفظ او شد است با آنکه دولت تو ز هر دم منزه است
نور روز را ببال تو فرخنده باد عید از طاعت خسته که او نیز هم است	

ز نور خورشید



مرد و مشقه بد بد آمد از که پایش	خوابش چو بر کنج غم می نشست
نمود هر نفسی تا تبی ز بجزایش	بردی خویش پارسیت عید که در مرا
نظر درم ز سیدی بوقت چوایش	فرار کب تازی سوار گشت چنانکه
ز رشک کوشه کیش دول قریایش	هزار جان شده قربان مرا کیش خرا
هر آنشی که میشد ز فعل مکرانش	مرا تبار ز درش نهاد کفی نفس
نشان چشمه خضر از چه زخدهایش	بیا کند رکشته در جهان که فیت
برای غایب میرد گردیدایش	برسم عیدی چو آب خضر در ضرر
که ناکه ان نفرین بکند خدایش	برآمد از دل من دوزخی در آن
هزار چاه ز آزار صد مبدایش	کمند زلف بینداخت از تنه بر بود
بهر دلی که ظریف گردیدایش	بر در عید که زندانیان کنند آزاد
بر آسمان که شنیدند مهر کیش	رسیدند لمن در فراق چهره او
که از محیط کتب بر آید اوایش	اگر بجز خست و غم نرسد ز آست
که هست رودق عالم ز عدل اوایش	حسام دولت و دین شاه اردشیر
هر آن مثال که صادر شد و در اوایش	قضا ببرد و گردون بریده در
که نیست گردن او زیر طوق فرایش	کی هست در همه آفاق سر کشی اورد

ز راه رایت او چون غل شود خور	بزیرباید او در کنند پنهانش
ز می ضمیر تو لوله زمان انج حضرت	که آسمان نهم طارمت در پاش
نزارسد بجهان دعوی جهاندار	که در شامیل تو طارست بر پاش
دلی که از کف کین تو گرم شد در دیر	بجز تفریح تیغش نبود در پاش
که ام حادثه دندان نمود در همه عمر	که صورت تو زین بر کند دندانش
که بخت تو بر روز غنا زبردستی	که نه زیز قدم پست کرد و فداش
اگر ز جام خراف تو میخورد گردن	بیک دود در غنا مجال دور پاش
ز چشم تو چو دل سنگ فاره خون کرد	ز نامه نام نهند کو هر به خاشاش
فیسیم کل چو خنق تو سستی دارد	بصد زین بستند هزار بر پاشش
چنان بجای تو شعوف کشت فاکم	که نیز با دخی آید از پاشش
شعاع تیغ تو بر قبست در دیار شد	که جز اهل نبود قطری از پاشش
گفت کریم تو بجز بابت در افتاد	که جز با عل بنیت پاشش
همیشه تا کل نخیم چنان بود که صبا	ز در زار زین نیز بکشتش

ز خرمی چمن سبز تو چنان بادا

که از سگفته پر دین بود کفشتاش

ای جهان بر تسبیح داده قرار	کرده شایان به بندگیست اقرار
شاه آفاق و کعبین جان	خواهد از خجرت اهل زنهان
دولت چون شهاب تیر انداز	حشمت چون سوار نیزه گذار
ماه از طلعت ۴۴ بود منت	فال مسعود و طالع محشر
بند کانت بوقت کوشش کین	با حوادث شدند در پیکار
چون غمان ظفر بجنگ بماند	از زمانه بر آوردند غبار
چون رکاب ثبات لغت رند	باز دارند چرخ راز را در
بر کشد دشمن ترا کرده ن	لیک بر کند رند از سردار
طرف مرغیت تیرت ای خسرو	پیر چون کرکس ان، هموار
سجود در چو دل عدد و طعمه	نگذد خجرات خصم شکار
زلف نصرت گرفته اند چو چنگ	نمیرد فتح بسته بر منقار
مرغ دمای که است خود اودار	دست در پادشاه دریا، بار
بازمانده بسوی شست ملک	و من بپوشش های وار
ای دیده که صدمت شست	نرسد خود بکام او آزار
من ندانم که بیت دانم آنکه	می برادر دوزخ کجای دمار

لاجرم یک زبان زبانت اد	مرغ دای می کنند قرار
چون ملک عوف مید چسبد	پیش رایت خرابین اسرار
بنک دای که من در بندت	که جدا نده ام ز خویش و تبار
پیش ازین ارز و نهشته ام	که پیام بر آستان تو بار
وقت نیست کاین سعادت	بچو جان شک در کشم کینار
پس بشکرانه بردت ریزم	در جیب پر ز لالو شهادت
کریم پشت کرد کس تعریف	که مرا صفت یابد مقدار
سخنم خود مغرور هنر است	چون نسبی که آید از کله زار
زبان چو نغم زبان کثاده کن	کو هر خوش تن کنم اظهار
کریم یک شخصم از ره صورت	دلرم از علم شکر جزار
رکنهای سر برداشش من	بچو ارکان عالم است چهار
تنبی داری دیکت شرع	آن دو اشرف دارم این شعاع
شعر من نیست زان بضاعتها	که یک یک جایک شد پرکار
بکه از حدیج نادیر مصره	کرم کرده است نظم من بازار
آفرینش همه کواه من است	کنندارم در آفرینش بار

من کی کوهرم شد ده بخت	از سر زیت مرا بردار
کر چه باشد بنزد اهمت تو	که هر از خاک بر کوشتن عور
تیر از عمر د ملک چیزی نیست	بوی از عمر د ملک بر خور دار
هر کجا آئی و ردی، حشر	دیده خرم و دولت پیدار

حشر و نصرت زمین و آسمان

مدفح برین دیار

هزار تو بخت زلف پرکشش	کجا بچشم در آید بخت و دلش
دل بسته اگر زلف او بیافا	کم از هزار نیاید زیر هر شکنش
مراد و دیده خسته بخت خفا	فرج نیاید از آن جز نبوی همنش
چنین که بر نفس روان میجوید	چگونه آلف بود در دشت بربش
همیشه شک جو باران زدیده پیام	که که تازه همانند رخ چو نیش
دلم ز چه زخمندان او چگونه رهد	مردست در توان زد بغیر بربش
در آب دیده من غرق شد چو نمرود	جیل قد چو شمشاد و دردی چون سمش
از آن چو دایره غم در میان کرد	که راهت خود را نقطه آتش
بجزیر انکه بیاد است در همت	بهر حش و زن از شیرینش

خدا یکتا کا قبائل سرمدی داشت	بدست حکم خان ملک منش
سبیل اگر نه زد یوان او بر دی خط	مثل غزل و مند از ولایت منش
دگر شهاب نه بنام آورد در فک	میان راه به هم بفسرند امروش
اگر نیم خلاش رسد بگر کب	چه طغنه که توان زد به سزاد منش
زنی مثل ترا بر زانه آن قدرت	که بست کرد یکی بنای کرد منش
فلک ز دست تو بر کاینات نرفز	بشرط آنکه بر افتد فواعتش
بردن نیامد از آن عهد و جرم خیمه	نهاد قهر تو بر سینه آتش منش
کوت ز انجم در دین کی خلاص کند	بردن گشتد بغض از میان منش
هر آنکی که نه با کسوت برای تو زاده	چو کرم بنده نخستین لبش کفش منش
اگر عدد چو غم پیش تو بسر زود	دو نیمه کن چو غم تا میان دوش منش
دگر حکم تو طوبی خود تیار دسر	تراست دست تصرف ز پنج دین منش
پهر بر نشد بداد خج صبح	اگر شب زنده تمت تو بر منش
زلفت کین تو دشمن باز زد خیم	که چن ز رکنه رخوی برون رود منش
درخت جازه را بر درک خندان	که گفت بچو گلشن ملک منش
نهاده پیش فبند چو آب سر رک	به دخت ز باران لطف منش

آینه ابرار



اگر نه هر يك از ان قطره كوهرى كه رود	كه همچو ذوق نباشد زكوهر عيشش
از ان پس كه چو فاكش زابو بكرى	اگر بچرخ رسيد است بر ذوق عيشش
هميشه تا نفسش در بنادر كس	كه عاقبت كند روزگار مختلش
دوام عمر تو بر عيش تا دو مقدون بود	بن ويا كه نباشد محافت حشرش

چنانل تنغ تو در چشم روزگار چنانكه
زمانه باز نداند زرمج ذوالعشش

نباشد نفسى در سراز كه دارى	كه سر بلكيه اخزان خود دارى
بينقدرد دل هم كه نخواهى داشت	چه دلببرى كه ز اينا طريق كه اير
خس خود تو بدین يك شته خویشند	كه سينه بجنى ديا پاراير
مرا كه پشت دل از محنت است	خراق روى تو در بنجر كبريار
بیا به پى كه ز بهر تبار مقدم تو	چشم من بچهره ان ميكند دربار
بدانكه از ترك من خون چكه در عيش	اگر بخورده نيمى و عجب شكار
نخون دیده برانم كه شربتى زانم	كه چشم شوق ترا عادت تو خواير
مزد تو همونى بغيرم در سه	كه درو چشم تو پند است ضعفبار
ترا ماند اربز است ميل اين بتر	كه دست من زنده خبر جانم دزار

تختی گنم لایق بر رسیک تو	که هر چه بانو گنم نصرت آن سزاوار
نه لطفها که تو بمن کنی یکی این است	که یزید نام بی این سبب کند ایر
کی غم از دل من پای باز پس نهند	که دست دست بدیز غنیمت بسپار
بهر جفا که کنی بر زمانه بندی جرم	کسی فضل تو آگاه نیست پند ایر
سخن فتنه را کرده و این شوتر	که عذر لشکر بدون بلبری بر هوا
زمانه را همه آسند گویا رد کرد	برد ز کار جهان پهلوان جهان کار
پناه ملت اسلام فخر دولت دین	که کرد دولت و دین را ببدل میار
ترشیم دولت او بجست خواهم	و کو کجواب ندیدت فتنه پند ایر
بدور او پس آثار عدل تو آنگز	بگر زلف تاجان نسبت نیکو
ایا رسیده سبب که کر جهان بنود	رسیده است خود قطره کم انگار
کلاه کوشه قدر تو از طریق لغا	ر بوده از سر گردون کلاه چار
شاد و جوم زمین یا همه ثابت قدم	بجنب صدم تو در تهمت سبکبار
در آمده ز ازل زینت هست تو	چهار عنصری لم بجب ردو بار
نصرت تر جان کش شد نصرت	که هست دم زدن دشمن پند ایر
نزد که تا ابد از رنگ دوی دلاوت	چمن پر گزری شد صب ببطار

که ز کس کند از دست جام شیر	ز دست بی لطف تو یک پال بود
بیک سخن دهن ظم را فرد بند	بیک سخن دهن ظم را فرد بند
بطف تخم و فادر دل جهان کای	بقدر آب قنار بر خاک رای

ز خا و دشت تا سفد کل انصاف

بچشم خشم تو کرامت و خفا ری

عل کرده مشکلات خدا ضمیر تو	ای مهر دهنه سبزه رای غیر تو
کایز برای نصرت دین نه نصیر تو	خویشک نصرت دین پیشکی تو نیست
دری ای خضر است کینه غدیر تو	آن بجز داغی که ز روی نیست
تا خضر در منازل دولت سیر تو	و آن بدرطای که مفرشت از نازل
کز نبش کیم بعطی حقیر تو	سرمایه کجا رد معادن بود ضعیف
نونا کزیر ادبی و ادنا کزیر تو	شد کرمت لازم ذات تو بهر کینه
ننگاشت بر صحیفه امکان نظیر تو	نقاش دهم اگر چه که استیلا و دست
ایک نه نه یا همه شوکت اسیر تو	اهل زمین اگر چه اسیر زمانه اند
هر دم سپهر کند از سهم تیر تو	کردن که پیش بر کعبه تو سر
از ان بود در خنجر چون برک سیر تو	آنرا که سرد باره بر دید چو کند

حضرت اگر شود سوی دشمن ضمیر تو	حیف تمام باشد از آنجا که راستیت
نورشید روز شب بجلاه سریر تو	جستیدرستین ازان لاف میزند
هر تیغ زبر را بیت کمتر امیر تو	سلطان نشان عهدی ازان میرد
در سنگ بندگان تو آرد دیر تو	کردون بر بقدر ز تو راضی که نام تو
ایمن بقول حاجب رای دژ بر تو	آنرا که هست آنهم ستاره را رجوع
بخت جوان تبریت رای هر تو	حاجب قبول صفه رو عیان شد
هر دعوی که آن بنود دلبند بر تو	ثابت نمیشود بر این محفل و شهر
شد صیح حسن فرخ بر نیم غیر تو	خلق تر نیم غیر است لا جرم
ادراهم قدرتش بود ابرو دطهر تو	دانند ممکنان که طهر آن نیست

تو دستگیر خلق ضایع در چنان

با دزدای درد و جهان دستگیر تو

بر خرم بکشد از خون جگر گلزار	هر کجا ناز بچندید کل خرابی
که جوان کارزارم من و کل کار	عشقبازی بجهان کار چون بکار
در دلی داری کیم ز دست از دلای	گرتنی داری جانبیت بیاید چار
هر کسی اکبد خویش بود چار	اندرین واقعته نهان منم در طم

همه آفاق درین صا دشته یا رنند مرل
چشم من خون کلوکشته شد از خونین
تا ببار غمش است بسودا بر دم
طیره آورد در چشم بچشم خواب بر دم
بارها دردم آمد که من این مظلومه
قبله دفعه دیشبان جهان نور آینه
اگر حفظش ز پی دفع حوادث هر روز
و اگر در کشف حوادث چو زبانه
ای بگوید تو تو آنرا شده هر در دیش
گشته چون طوق کبوتر زنده چو
عاشق ذکر خمی تو دستان جهان
خرج با آن عصمت شسته بجه تو مفر
نی غلط میکنم او کیست که خصم تو بود
جان بدخواه تو که چون کله است به
آسمان زده تعلی بدو اند زین

دین عجبتر که در آفاق ندارم
تا چشم دم بکف خیره کشی خوشایر
دست بخت زمین بر سر بدار
دل بامید چه دارم چنان طیار
بر صفا آفاق برم کبایه
که ندارد دو جهان پیش کفش مقدار
گر در سموره اسلام کشد دیوار
آسمان بر درینا دیل زند مسایه
وی بوفیق تو آن شده هر در کار
طوق فرمان تو در کردن هر جبار
در صیبت در می سخن دیار
بس بود خاصه اخوان قوی اقرار
کو ز پستی خرنی خبره کشی غدار
زود باشد که شود در دوش این جبار
تو چه دانی که بختی کندش دیار

کرم زبیده ره عطای تو بود بسیار	سایه اصل کان کرم کرد خوشید
از حدیث کرم بود نو کرم آید	طاف دریا چه زخم فعد کان چه زخم
تا در آفاق چو خرم تو بود پدیدار	جادو دان فتنه سر از خواب قناری
بچه نیست که مستی بیهوشی بسیار	پیش رای تو خرد به بهم پیداری خوش
جز با جان چو من بین خوش گشتار	صفت کلین به تو دیقت دریغ
آن حقیقت چو به منی بود از پدیدار	شعر پندار که کفایت بحقیقت نیست
تا زهر زادی عرض دهم پدیدار	در نهانخانه طعم بهشت نسک
عقل داد که برینش زسد انکار	این سخن کرم که در صورت و عین
بسته اند از هر منطقه ز تار	یار رب این کفر مبین یار که کون افلاک
سخن بهنر آن کشته بنانند یار	من که برضی بصد کونه هنر دارم خضر
کاشم بهر افاک خوردم بار	اگر داری نان چو کینه دادم بر باد
چشم دارم که ز خرم زسد از بار	بعد ازین چون بخت تو لا کرم
داسان هر کنی را کند استغفار	بخت هر دانه را چون هنر اکرم

خانه عمر تو معمور یار که نیر

به زعد ل تو جهان را بنود معی

کیمی دانه



گیتی که او شس عدم و آخرش سخت
بنیاد چرخ بر سر است از ان قبل
و اثنی عشر بعمر که در خواب غفلت است
چون طینت نخت و حسرت سر است
مشکله این که کربل در در کفار
کشی لب بچند و چون خفته از کفر
نه ازین میان نه مخصوصی هستی
از کاینات به رنگ نیست بچس
وین آسمان که جوهر علوت نام است
خوش بیدار که مردم چشم عالم است
کردن فواف غفر و طلمت نقیض
از شک کیه بین و کواکب نخت
در با فاده در رب و از است روز
پیل تمام غفلت محکم نیست در
شیر زبان که لاف ز سر بجه میزند

در حق دی که ان ثبات و بقا خط
پوسته از ترک دوری چو کشت
اگر که چو رب باش از کاش می کشی
که در حش و طیر بر تو بزنید هم رود است
روزی دو دهنی دهنی کویا ایضا
در خواب خنده چو لب دلی بکاشی
بر هر که نیکی بهین در دین است
اوهام اسیر دشت در کاه کبر است
بنگر چو نه قاتل از بار غم دو است
ز دامن آبرسیه مانع صفت است
آتش عددی آب زمین دشمن است
وز کوه ناله دان پسند از کاه است
طعم دانه دانه از دیش بر دانه است
از نیش لخته غصه آینه است
از دست مور در کف صفت است

هم محبت و نه طبعش از کجاست	دان باز بر زمین که خود گشت میکرد
بهر خفت و مرغان و جرس از کجاست	طافس میر خوبان با قید و گشت
آب قهر چرخش در کجاست	کلبک در ی که قهره شوق میزند
پسته در کن کش این بر از کجاست	دین آدمی که زنده ار کا نشینند
هم پایال شهوت و دست خوش است	عفتت بر سر لکمه از کجاست
می بین دیکه که فغان از کجاست	حال نبات اگر چه بگفتم برین مثال
جزا که خیر صفت را بران و کجاست	عکس فدای ثابت و یقین بعد از
کا فاس عدل و مدد نکست کجاست	فرمانده اکابر آفاق بیف دین
عذر رزار و بجای جهان کجاست	آن سردری که رونق میوز به نرم
طبعش مکان لطف و کفش عدل کجاست	صدرش مفرجه و دلش جای دوست
هر سر طبعی که پس پرده فضا است	ای پیش برای روشن تو چو آفتاب
عدل تو در جهان نظر رحمت کجاست	ذرات تو بر زمین اثر لطف ایند
کا جهان زیست تیغ ز کجاست	دین بادی پیشی عدل تو شد قوت
اکنون نمیزند نفسی کان نه در کجاست	کردن که با جفا نفسی داشت بعد از
چیزی نمیرود که نه حق را دران کجاست	عصمت همان بود که ترا بر زبان

ازین نوع



از آب نغف آشپفته فردشت	و او از زه امان زده و د جهان گنج
رای مقدس تو که بر غیب شرفت	از با جرای قصه من بخر حراست
از سنجیم مهرس که قرب چهارده	دوران جرح معوض از عمر من گنج
این حیرتم تبر که در اینوقت روی کن	از سینه خاکش به جهان جداست
مسکام آن که صدف فتح و ظفر کف	کارم شکایت کند شرح ابتلاست
کیتی بجای من جفا کرد آنچه کرد	که لطف تو تدارک کارم کند رداست
تا در مذاق آدمی از راه شرح و	نمی خوف هم بر شیرینی رجاست

با دایمته قبه خوف در با اقلق

صد رنو بجهنم که ملک قبه دایست

شبی بخیله ابد اعیان کن فیکون	حدیث حسن تو میرفت در الحدیث
نشان زلف و خست یک بیک نهان	که بندد حلقه این چند و طبعه آن چون
چنان نمود که نفی بکس می نمند	مثال طلعت تو در سپهر آئینه کون
از آن دو عارض دلجوی تو دشتند	بر آن دیکه مفتون او دود و صفت
خرد چو درون دیوانگان زلف تو دید	بعد بهانه برآورد خوشش بچگون
دم حکایت بخیله زلف تو بشنود	عقل عقل بفکند و الچون فنون

مر از ضعف تن در سوز دل از آن تشنه	نه طاقت حرکت نماند نه مجال سکون
ز عشق چشمه نوش تواند برین بدست	برفت بر رخ از آب ویدکان همچون
هنوز آتش سودا بهیمنم در دل	هنوز دامن شرکان همی کشم در خون
ز سوز سینه امن شعله صدواست	ز جام محنت من جوی دهد همچون
کنون رستی من پیش ازین در حرف	ولی چو چشمه بیم قدی چو فلقه نون
رخ تو بیند این نوع زخم را مرهم	لب تو میدد این نوع درد را معجون
اگر بزم و چون علاج پسند برد	من دیدای صاحب قران شرح و فزون
صدایکان صد در زمانه صدرالین	که قامت فلک از بار سگراست کون
بسی نماند که در زبس عسرت عدل	چهار ربع زمین در پناه او سکون
ز حفظ است که اجرام عالم علوی	راستی است جوهر مسند در صحن
ز شوق است که دشمنان کنتم عدل	سر از در سیمه ایکن همکنند برود
زهی ضمیر تو هر شب چنان رست	کن ده در تنق یغی روی صد خون
برسم خدمتی اندر پی چندیست تو	فکنده و هر روز در طلسم در شب اکون
بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز	بچنگ قهر تو اعدا رزق کارزون
زمین بغض تو آن زهرت و دود	که اور طمع اندر موی او طمعون

کز دستانه اذربوید اذریون چه جای افسردار و سخت افریدون بعقل نیزه‌ی از هزار افلاطون نه چون نبوت موسی بشکست ایزون هزار کسب جوار بشدش مضمون نمی هند مژده بر هم زین فزون که در بجاری مغزش بر کند خون بدیغ نیت اگر ذره است در دامن که حشود باز آفاق را تو فزون سر زانه بصدر تو کرد بهمنون شدت دست تغیر زیری سون بر دوزخ رنوح جت بود شتی دون دیک بوده جو ایس درازل غون بطبع چون حرکات سپهر نامون گران شده برین رنجه خل جون	هوای طاعت تو ان لیسمن برون بجنب کوشه دستار و کسندون بعلم اگر چه قیامت زانپ کسند تراست معجزه سروری بقتل هراسخی که تو کوی برای ضبط اگر چه عاده کیش خواب امن قرار زمان زمان قلمت شربتیش آمیز بمرست اگر قطره است در دریا کشت ز عقد همه حسابها بر داشت بزرگوار بعد از هزار فرجه دلال در سال شد که بوبین فرخ استیلا چنان کنی که مرا با هزار کج هنر همه بدجوی عصمت بر آینه چو بفعل چون عشرات زانبا مضبوط کشیده سر روی کردون ز کبر چون
--	---

که خفت بخت کاوی کند کردن	اگر متاع ایشان بود ملک چه عجب
چو پیش می نهند کام روزگار حردن	دلیک ازین همه خبر و هیچ فایده نیست
همین نظم و ذریه دکرده ام اکنون	منم که بر همین روز در همین مجلس
دعای من بجابت نمی شود مقرون	جهان بکام تو باد که جز در نیمنی
که هست طاعت تو بر جهانیان میمون	طلوع کو کعبه عید بر تو میمون باد

مخالف تو چه بد را ز خدای فرم و گشت

دلیک دولت تو چون هلال بر دزدان

دین یزدان در شرع پیغمبر	ای زبانی تو بر آسمان حتمه سر
ای گفت کاینات را بر صدر	مقتدای زمانه صدر الدین
تج فغفور و افسر قیصر	خجل از گوشه عمده تو
بر دل روزگار دزدن و دخطر	نظر ختمت چه تیر قض
کم عیادت نقد صفت اختر	نزد معیار همت عالیت
کجسته کفهای غمس و قمر	گر بسجد ملک سگوه ترا
کرد تشویر بر سه کوثر	گشت عطف بر این توفیق اند
حق شرم بر رخ خنجر	در لبم شایل تو شبست

اسرارش



آب دشت برافست جوید
تازشت تو یافت با لش شمع
کوچه زبرد زبرد اندازد چرخ
چیت مهر دسپهر با قدرت
جاست آن ژرف فزشت که
هر دم از جرم طبع ن توجع
هر زمان خامه سیاه کارت
بیت خانه محفل را
بوسف مصر علی چه عجب
ایکه برادج برج تعظیم
چش شمشیر لطف از دشت
هر که در مضیبه قدم نهاد
باعطای نقد تو نشود
وز پادشاه فرصتی نکند
علی از عطایات بر سر موج

هر که دشت بود داد
قسنه پهلوانها و بر بستر
چرخ زیر است دشت تو زبرد
اگر در در میان خاکستر
کشتی دهم را بر د معبر
در سر شری کند چادر
دهد از راز راز کار خیر
در فضیلت کشتی در
که بتو دشت چشم پدر
نظر بر زیم بنده سر
صبح صادق بپایند خنجر
اسم دینی تو باشند بر سر
آرزو دهم نشین بک مگر
علم عزم تو احتمال مگر
کشتی من چنین گران کند

مهم آمد روز و وقتی که مهر بس	که بگویم نذریم
فتنه در گردن کش دو کین	فاقد در روی من کشید چشم
مختم چون دلفینهای کرام	هیچ می نسلد یک اندر یک
بارش دی چو درستان طول	که گهی افتدم ای بس
آغزای نوردیده اسلام	نیک در روی حال بنم
این زمان در تعیبت که جوف	می یار در بر کجاست نظری
رخ متاب از سیه کلبی	که سیاهی بدو دهد بصر
مهم آن طوطی که نظم مر است	در مذاق زمانه طعم شکر
می خواهی که من باندک سی	باشمت در جهان شناخته
از کجا خواست این رویا جلد	در چه افتاد این کد و هنر
آنکه خود را نظیر من نیست	کرچه از سب بدو من کوهر
در کفش نه میکند بر ربط	در خشن خنده میکند سحر
من چو بر ربط زبون زخمه دار	من چو بر غوغ غوغ خون جگر
راست بیکل دینم شد که مر	در وقت حکم آبشخور
نم از دانه خشک کشت و شد	نم از آب این کربان

اسکی دارم از متاع جهان
در سفر بار میکشد لیکن
نیکی از بهر نیم نوبه کاه
نوک در عقل و عقد محاری
عزم آن کرده ام که بر تاجم
در وجه معاش می زند
جوهری نیست در عرق تو
اید پاک تو چو کیسه سیم
چو دولت در ای آنکه شدم
سخنای که نظم و نشر هست
بر من این سنج بگذرد که گذشت
شکر و منت خدا پرکار روز
گرنه کرد جهان بکشت خرد
ناز و ادراک روز و شب نرود
چون قضای و قدر از دست نرود

همچو گلست در آن دلی لاله
زیر پادشاه کشد مرا سجده
باشم اندر جوال مستی خمر
چون رود از نیم چنین مضطر
سوی از نذران غمان سفر
هر یاران و فکد در قمر
گرنه اندر قیامت جوهر
وی رخ ملک تو چو صره زر
در میان نخل و لاله سرور
نام من زنده ماند تا محشر
هک محمود و دولت سنج
چون تو صد رست اندرین کشور
بار بار کز کرم نیافت اثر
رقم خاصه افض و قدر
باد و بار و چه ممکنست و ظفر

ثبت از قد بهر از شب قدر

روزت از روز عید فرخ تر

یک چشمم که خم ابروی تو محراب است	چرا بگردن از آب دیده غرق است
مرا که با دوش بنم کرستی از پشت	اگر نه بخت بد و عاقبتی از یکبار است
چرا هوای لبست خون من بچون آید	اگر نه ندن خون از خوشی غن است
شراب در تو اثر کرد و شمع جگر بسوزد	نوا آن بین که مرا از رخ تو غن است
چاکه بهر ازین فرصتی نخواهم یافت	که چشم مست تو بخی که فتنه در رخ است
خط از بگرد عذارت همی نیاز دارم	عجب در اگر که مثل کائنات نیز بر است
مناب سر ز رخ کوه در زمانه تو	دخا چو فتنه بعد از میریای است
خوام ملک و نظام جهان بهای آید	که بر سر آمد اسلاف و خراج است
نکو بود برستی که ملک و ملت را	تغاضی است باش چه جای ایفا است
بیکانه که ملک آفتاب قدرش را	در ارتقا معیای مکن خطر است
ز بهر قدش آید بجایگاه ملک	هر آن لطیفه که او مستقر اصلا است
ز جام قیمت او از را رسد مردم	همان خلل که جز در از زانو است
ایا رسیده به آن منزلت که هر است	به دولت تو جهان را هزار حاجی است

فلک بجا که جنب تو افتد کند	که نیست این بحقیقت بهین نیست
حقا چنان کسی که غبار غلبه است	بد و در تو چو کبود اسیر روضه است
زلفت قدر تو شد خاک بنام عدد	اگر چه بخت ازین بر کشیده دولا
زبان و سر و بدنش نیست پندار	که سال و ماه فلک در لباس بجاست
اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رقی	سبب تو نیست که در تو سرای اسباب
همیشه تا شفق روی چرخ بماند	بان خنجر رسم بخون شهر است

ز خون دل چو گداز شفق یاد روی تو	که انگش از فرخ خنجر چوین است
---------------------------------	------------------------------

دوش در دقت آنکه ظل زین	کرده بر مرکب شمع مکن
راست گفتی مظلله است لبه	سر بر افراشته چرخ برین
دیدم اطراف ربع سکون را	از سبای چو کلبه مشکین
آسمان چون زمین ز میسره	جوده کاه جمال وور بعین
قدح می در دود سکر	طبق نقل و خوشه پردین
تا بگردار رقصه نظر رخ	رودی در روی کرده تیج بعین
راست چون شاه پیش رخ بگری	پیش تیر شهاب دیو لعین

نردافع بعینه گفتی	روی در روی کرده تاج و عین
من ز کفرت کند سر پرش	بر کوفته سخن ز عیبتین
با خود در طریق استدل	بجست میگردم از علوم یقین
گاه میگویم از یکی مبدع	چند ابداع میکنی یقین
در چه مبدع یک کنی ابداع	صورت مبدعات نیست چنین
گاه ترتیب آفرینش را	بر طریق نماید نسبین
قد اجماع دهر می جسم	فی الارض است شهر و سین
بچین منی خسر میگرد	بگو ترجیح ریتن تقین
شماره از حقایق اکوان	لکته از دقایق کتوین
تا بدقی که دست صبح کشد	از شک عقده های در زمین
بر کشید آفتاب رایت نور	تا در جسم خاک را فوین
دزد کروی سیند و برین	بر گرفت آزمان سر از این
منتهی گاه میگردم	از ذره رخ و صفای حسن
ذره از آفتاب فرق نیست	ماه من جسم بفرق مهر آکین
لیکن از بس غبار محبت و رنج	که نیاید بعد از سکین

در میان دو قباب مرا	گشت نایب چشم عالم بین
هم در آن طوطی صریت اقبال	بر زبان فصیح و فطامین
گفته بر خاک سده ناله دارد	سدره نند خاک بی لکین
خبر نیکدم چنانکه من عشر	بر طریق دلازمت بنشین
تا ز برج شرف طلوع کند	طلعت آفتاب روی زمین
خواهد بود ز کار رود چندان	شرف ملک و ناز دولت بدین
آنکه خورشید و یاقوت در	گرد آبروی او بسیند چنین
و آنکه گردن بزم باز	چون کند مرکب غنیمت زین
امن داران حال کرد	سده اقبال است حسن چنین
دست افتادگان صادره را	و امن به او است جل چنین
بهر آن خواند به نیاز	لکم آنگد پر غنیمت همین
کینه و عهد که مرا نداد	کین صدره نخواست ازین
هم زارندی چرخ را	و رطم ز غنیمت دشت همین
هم در خان بیخنده	پیش قدر تو بیک در زمین
چرخ نمکتری صفت	کرده بر دوشش همچو کین

از جن بچو صورت خوین	باز نقش می لفت کم شد
در خوی غنچه است آید	از نیم غنچه است پرست
در تب محرقه شیر خوین	در سحر کم سیاست دایم
مجلسه در کلاه نسیرین	ناز نسیرین و کلان آید
با اقبال ریت رویین	تا بین از بارش نشند
سجده در مجلس جلفه ندیم	
چرخ بر در کست رویی رویین	
تم نیست هنوزم که بچان باشد	منم امروز دی زنده کیستی بدو نیم
نه مرا بوسه غم خور نه مرا یار و ندیم	نه مرا سکس و نه دانه مرا خاند
بر تخم فرقت اجاب غم دست ایلم	بر دم حسرت صواب نیست بزرگ
در چنین سحر و شفت ز چنان ناز و نیم	که کمان برد که افتم من مسکین هرگز
در غم بسم خورم دیده خور و بر دیم	چون ز زریا دکنم خبره بر پشت نه زری
زخم باضی چو خودنی که بود بر تقویم	شب ستره شمرم بر در خم زان باشد
چرا ره خود ز که جویم من مسکین مستقیم	حال خود پیش که گویم من مسکین غریب
که عجب رایا بد سودی می نابد نسیم	کرد من لشکر اندوه چنان جمله شد



از چنین محنت و غم جان توان بر کرد
 ز نش محنت من کل به بدگر خواهد
 آنکه با سرعت غمش بندد با دجول
 آنکه او بر ملک به چه بدست میر
 طبع او را از لطافت صفت به کوچ
 گونه فیض کرم در طفت او بود
 کرچه در نوبت او بدو جهان را بنهر
 ای از ان بکشد شمشیر که اگر کشد
 در هر بود تو مغسول بود و چرخ
 منظم با کف در بار تو بسیار
 خشم تو کرچه سلم بودش ملک جهان
 بود و در بند چو تو ملک عمر دراز
 کل صد بر که گونه دم از خاک سیاه
 سطح اعدای ملک کرچه محط است
 تا جهان که به رحمت گذرگاه به کوچ

که ملک ز نشو و مشق و ایام حرم
 تاج دین مغرور و هر جهان ابراهیم
 و آنکه بسایه اهلش نبود کوه مقیم
 و آنکه او در صدف ملک چو دست بیم
 کف او را از کفایت اثر دست کیم
 کفایتی در همه آفاق نمانست کریم
 است برداشت ملک تمت او را تقدیم
 آسمان باد جلال تو کند به تعظیم
 ابر به بنبل تو منجیل بود و دگر لبیم
 منتشر در شمشیر تو آثار حجیم
 بدست بجهت نماند جان تسلیم
 بود و موقوف حضور تو جهان عهد بیم
 گونه رای تو دهد باد صبار انظیم
 است در دایره قدر چون انظیم
 و ادعی که مسافر بود و کاه مقیم

تا به پیش تو اقبال بی باد و دین قامت جاه تو تا خشر قوی باد و تویم

عوض ملک تو از من چو طراف صرم

خاک درگاه تو از خضر چو ارکان و جضم

سفرگزینم شکست عهد قری را
مگر بکجده به نیم جمال سس را

بی چو بشکند از بهر اقربا را دل
بسی خطر بنود نیز عهد قری را

مرا ز نه بعدی که طعنه میزد نفس
هزار بار بهر بیت شعر شری را

نزارچ کو که از روی صیحت بد آن
هنوز حکم شکر میهند گس را

ز غمان بطریق جدا کنند که چشم
در آن بماند بکسرت بهر اهل را

زمانه هر نفس تازه محنتی را ایم
اگر چه حال معین شد دست جبر را

ز روزگار بدین روز گشته ام خوار
وداع کرده بکلی دیار و داور را

دیکس از سر سیری بود اگر قومی
بتره باز فرو شدند من بهر کس را

بر آن غویمتم اکنون که صبیح کیم
هم از طریق طرورت صلاح و تقو را

رضا دهم بچو ادث که به مشقت و کج
زیبای بر بنو آن دشت قدس صبر را

برای تحفه نظر ارکان چهار ایم
بکتهای عیارت عود صبر را

اگر به عوی دیگر بردن غمی آیم
نگاه داشته باشم طریق ادب را



هر اشعر مجروح مغضرت کنم	ز شاعری چه بد آمد جبر و غمی را
نه در حساب زن آمد نه در دیوید	اگر چه هر دو صفت حاصل است نخی را
اگر از من نسبت رستی چه عجب	ز رنگ خویش نباشد نصیب خنجر را
سخن چه عرضه کنم به جانی که بر جمل	زبانک خرف نشاند نطق عیسی را
اگر چه طایفه پیش من درین دعوی	بر نیخته بودن مبسبند آری را
دیگن اینهم چند آن بود که بکنیم	بدست نطق سر حقایق انشی را
بر استانه اصد زبانه افت نم	جواهر سخن خویش صدق دعوی را
فلاصه نظر سعد مخلص الدین آنکه	سعادت از نظر است دین را
وجود داد که جهان را در اندای ظهور	بجای نور بصر بود چشم احمی را
چنان بنای تعدی خواب کرد بر حق	که منقطع شده نسبت به اسعدی را
لطایف سخنش نفع نوش دارد	برای زبیرت روح زهر افی را
اگر صلابت او بکس بر ملک نزنند	سجده تقی دهد از ارادت دغری را
کمال دلت او خود ز شرح مستغنی است	به همتاب چه حاجت شب سخن را
ز می نجر به ایام بی بردن برود	بنف لطف و توبه سخن و دفتر را
بدست خویش قلم در کشید منعی	بیک اثر رایت از انقوت را

حدیث بود ترا در زبان کرمه فک	چنانکه قصه همچون دگر بید
نزار به برید لعل آن رزق رد کرده	جهان ز بهر شانت برات آجو
اگر خنیت لطف تو نیستی که از دست	نعیم مقامی ریاض عقیقه
عجب نبودی اگر ننداید بهت	نخج و بکندی خست طلب
اگر باندی ستری نهفته در گردن	اشارت تو معین شدت آن
بزرگوار من بنده چون بقوت طبع	دلم مبرج تو بالا اسرار
سجدهای تو کان ساری کنم در شهر	که پشت پای زنده معجزات جو
مرا به پروردگار کنم پیش کوش	که این ذخیره بماندست معنی
جراحی حسن عمل بین که در دهان منور	خواب می کند با رکاه کسر
هسته زره عقل بر عقول نفوس	تقدیمی بند صورت سپهر
ترا شرایط تقدیم جمیع با جهان	که اقتدا تو باشد عقول اد

مرا صیقله ادبوان ز فرمت تو
چنانکه طبعه زنده کارگاه

حلقه زلف را در دام بلاست	دل در بسته ایم عین خطاست
کار دل هم بهست کوشش در دزد	در دشت که ندیم صباست

باز برب رسیده را بتر	که میقان ایشان عیاست
بر بکشمش که کسوت عشق	بر قدر کسی بناید راست
دست در خصل میکی هشدار	مهره در شدر و عریف دانت
کر چه معهود آسمان ستم است	در چه آیین روزگار جهاست
چشم نه خوش که آفتاب پشت	خط سبز نش که آسمان است
در جفا بستم چنان شده اند	کا بچه ایشان کنند عین دانت
جو برین ز مد که نشسته اکنون	نوبت عدل سید آرد راست
صدر عالم بها دین جبر	که از دنگ را هزار ریاست
اگر در پیش فیض حبش	از خجل مانده کی در یاست
را که بر آستان میمونش	از کر بستگان کی جویاست
مسند قدر کارایه اوست	که زبردست کند حضرت
پیش خورشید نقش خورشید	از تخیل جو دیه احر است
چرخ را انشال فرانش	در به دیک مقصد اقصاست
همت اوست عالمی که زود در	مردود عالم جو ذره ناپید است
ای خضر سیرت که هیچ کس	در معانی تراید و بیضا است

فک کلک تو ترجیح قصاست	کزین قصه فرد سب د
دولت در ضمن دفع کشت	در کین فک کث ده شود
در زمان بهره صباح و مرست	نام ده آو زنه ملکرم تو
کهن مکرست بنشود پنهانست	از نسیم صبا ی دولت تو
از ایران چکل عفاست	فشنه در عهد باز ایوانست
پشتم از بارفت نود دولتست	ای ملک در هوای تو گیت
از منت هیچ انماست چهرت	مکر متبایس کنی به اکنه
گرمست عذر صد نصیده بخت	من بدحت زبان نهاده هنوز
زاکنه این نقش منصب فصاحت	نفریه داشت خاظم از شعر
طبعم دشوم از کجی کجاست	غرضم مدحت تو بود سر نه
جان من در مقام اودا نهست	من که خدمت سرای فریت را
نام من در جریده شعر است	چون قفا خرم شعر ارم
ناله من خجسته شرکاست	شعر نفس خویش هم نیست
آسمان قبسمه دعا داشت	تا ایران صبح داشته را
کاستن تو آسمان ثبات	در دمر دم دعای جان تو باد

در ابتدای کون جهان آفرید که	بر نام حمسمه داز به این عقد نه دار
بر اصل چار طاق عرصه پایی کرد	نه پوشش ملک همه چون دانش ستوار
و پایی خسرو ایند اخضر در کشید	و آنکه تبار کرد برود دژش هوار
آورد ازین سخن اندر جهان فتاد	تا از جیب غلبت شد امر دژها ر
آورد ازین که ملک مدینه مدید	میگرد بر در سپهر نقد برش هنر
هم شتری ز مهر براندخت جلیان	هم زهره از نشاط در افکند کوشار
یعنی که سخت و جبهه بغیر قوت را	آورد و سخت پیش پیمان رود گوار
سلطان انانک اعظم که آهوان	سازد و نقل مرکب و نایع شمار
قطب ملک نصرت بین گرفتند	چون آفتاب بر ملک شد دژدار
بود بکر بن محمد بن ابجد که که سخت	مانند و یکانش بر بود و کوشار
در ملک زاد اول در ملک شد در	و انگاه باز ملک شد بر گوار
ای خسروی که در کسنت بود	بر مفت جوشن ملک آسان کند
اسکالم جلد با همه شدی خوشین	در دست دپای بکرت افتد بر بار
چون بر غنیمت سفری سایه کشید	بر شکل آسان ز بر بکرت مغار

آن لحظه کاش غضبت کیزانه ز	پرماء نوشد دهمدا طریش از شراب
در ملک چون توشه اندازد کسی	ای ملک راز جبهه شایان تو بادا
هر کوشنده قصه جم کوپ بین	در ملک طول عوضش در کیم کردار
توسیرت چو سخت فرداوری از کیم	چون تاج سر فراری چون سخت پیر
هر خصمت دهشت که کرد از جهان خور	در طلفت تو تعبیه کرد دست کردار
مغر ملک ز کف تو پر شد بخار جود	آری چو هست کف تو دریا کم زنجار
در هر زمین که فرسان تو بزد	تا نفع صور کلین اقبال داد بار
چندان بقات باد که در صد سال	هرگز نمند نشینا در شمار
نوشع عهده می تبیب ظلم در بناب	نوازش می بسبب خلق بر بیار

از غفلت سخت بر خورد و جادید پیش از کیم
چون عقل کار دانی چون سخن کار

ای خردی که از لطف و شیرینان	هر لحظه دست فکرت تو در کشف
در عوض که خدمت بزم نوبه اند	طاووس دشت صوبه نماید کم از جوا
حفظت بهر زمین که سپرد پرشد	همکن بود که رخنه شد و تیغ از شتاب
در بزم مثل قهر تو کان و مبدی	بر چشم دشمنانت نیار که شنبه

شادان که کوش و زباز زاره لطف	بشنو ز من سکه و شریف ده جواب
آنکس که علم کرد بطوفان با کفست	که سبب این عمارت کیستی کند خراب
نشریفت از تو در اقبال کس	در بند آن نشد که خطا کفست یا صفا
من بنده چون به قیامت ابطال کرده ام	با من چرا بوجه دیگر مرد خطاب
بر من دبال شد اسیر من که صد بلا	بر من معنی که من بهتر کردم شب
کو نیست کرد عالم کو نیست در ملک	بر من بدین چه که نکنم درین عهد
طوفان من که گذشت که نه به چشم	از آب دیده شربت دوزخ و دل
سهلست این راه در کزیر همچین	تن در دوام بد کنه ناهم بودنه آب

لیکن بدست فاقه برتر کم که غایت
هم من زبان بر آید خسر دهم از ثواب

سر بود که جهان شهر را روی زمین	بدست ددل حسد بجزو غیرت گاه
از آن زمان که تو بر تخت ملک نشستی	فریضه شد که بجزو که ظلمت تن
میدان قصه بر نفس فرو خویند	بکوش فکرت تو را زای سپهانی
اگر قصه من بنده بشنوی حرفی	ز کردگار بیایه ثواب دو جهان
مرا بد شش سال خوض علم و آموختن	سجده دانست بد کرد زنده آیت

چنان شدم که ندارم بعد خود بیا	بهر زنگر کسی نام برد در عالم
بجس خود بشنو دلیل بر پایی	کسی که مگر این باجوست کوشش بین
بدان امید که بر من سری بخشاید	ز دست فاقه چشمم هزار شربت بخ
مگر که داد من از روزگار رستایی	از آن پس بجنب تو انجا کردم
روا بد که تو چندین بجان بگردانی	مرا ز بهر جواری که خواهم صد بار
بجس تو در ابطال حکم طلوعی	رستی که زبانت خود دست دهم
که از بفریده ایام نیز برخوایی	اگر در آن غم شبیه است بنوای

مرا چنانکه بودم معشیت بیاید

که میغذاتوان دشت روح بیاید

چون لب دلبران پراز خند	ای کشته دبان و جان زنده است
در عهد تو آن کرمی این خند	چون ابرو کلفت ظلم اصف
از یکتا تو سپر نمیکند	یک شب زنده که حرف کرده ام
اعضای زبانه بند بر بند	از آن شده از زنبب تیغیت
در این قنای تو برد منند	من بنده که خاطر مریضیت
یک رگم ز رخ بر کند	نه بر یکا اگر چه گفتنی نیست

خزیدم از روزگار است	با چند روزگار تا چند
ای مادر روزگار هرگز	نازاده به از تو هیچ فسر زنده
تو داشت ملک روزگاری	در عهدانت قطع و پیوند

از دست حوادثم بردن کن	
بدنامی روزگار پسند	

خدا یک نامی زیادت کن	بیای حرص بگرد عراق می بدم
چشم جزا اثر عدل تو نمی نغم	بکوش جز خیر نیک تو نمی شنوم
قصیده دو کنون نظم کرده ام	اگر بدست و گرنیک نمی بد آن کردم

نشسته منتظر آنکه فرضی بند	
که آن بسع مبارک رسانم و بدم	

ای حکم تو چون قضای مبرم	آسوده را اعتراض و تبدیل
از گوشه اسقف امت تو	ادبجته نه فلک چو قندیل
تا خسته کرده امی عباس	در رایت خسرویت تاویل
مبارک شده جهان روش	در چشم عدوت میل و میل
در معرکه نیفت از سرگشت	مانند پاده فکند پیل

دزد است گفت فرات و دزد	هر لحظه زنند جامه و ریش
خورشید که کمترین و شب قیامت	در موبک تو دوان بیجمل
خویش بکنند بر سر	کز عدل تو یافت نقد یل

بیمون و عجبته باد بر تو

نور و زو بزرگ روز خویش

پناه ملک جهان تاج بخش روی پنهان	تو را که نفعت تو هست برضای غم
برای تو مفاد گشته دیودری	بطوق حکم تو گردون فرشته داد
مزاج سرعت عزم و ثبات عقل تو	که بار اهرکت داد و خاک را آرام
بموضع که تو بر تخت حکم بنشینی	ستاره آسجی مغرور گشت باجگام
بر ز صید بهنجای بروی تو	که چون عددی تو گشته اند صدمه ام
نه در حمایت به تو برتند نفس	نه در چرا که عدل تو گشتند گنم
بر ز سر که مهان خجوت بود	که کاسه کاسه سر بود خون اسفام
ردا دار که خوششان بریزی از پا	که خون مهان هرگز ریختند گرام
قبول دست تو نیست بشن زرا که	قطع ز گلب مرتفع لب طوفان
سوار گشته بعد تو بود و دانگ	بقصد آهوش کین نفس کش گیم

مذاکیک نادانم که منی قبل	ز سر قصه امن داده باشد اعلام
سخت ره که رسیدم بحضرت کفتم	که روزگار رسا عیش و زنا نه غلام
سه سال دیگرم از بعد پنهان	بتهمت منرا کند زیر پای لیام
هنوز دلت محنت زفته بود بس	هنوز در حوادث گشتنه بود نام
کنون ملازم این استانه ام چرخ	بعرعاری مرا کند الزام
سیاه روی عیشم بین که از غنی	بزرگتر سختم بعیتت سیم اندام
کسی که سحر صلاست سر بختش	چرا عفت خسر برداشت خرام
از دست عاقله کار من بجان رسد	کمان مبر که بصد رو آورم ابرام
چون من کسی چنین عاقبتی فرودند	جهان ز تو پند این نه از ایم
درین دو سال که از در که تو بودم	هیچ صفت دشمنم کسی ندانم

بهر مقام که خواهی مرا فرود آور	
که من نی ز سفر دارم دین بر مقام	
ای بر سر کنان کرد و ن	گسترده های دولت پر
در پای جنیت تو افتد	از بیست حمد تو صرصر
آید بکایت حامت	از دست مواهب تو که هر

ترس از نو باز گشت از تو
 ای بس دم صبح را که پشت
 ای بس شب خشم را که تیغ
 ز از روز که بجز حفظ سلام
 هر جا که نوبت فرهم آیند
 روزی که بخشم کز خسر د
 چون کل که بردن دند ز غنچه
 ای چشم سپهر در نو حیران
 پسند که با چنین معنی
 بعبود و مرا شب در روز
 در غصه سردران ملک
 صد بر زمرج یک بکشان
 دین مختشان نهاده بخیل
 تا خود بچه دانش و کفایت
 هم طبع زمانه باش ز نهادر

پس کیت سپهر پست اختر
 در سینه شب سنگت بشکر
 پیوست بصبح روز محشر
 در دست تو نور داد خنجر
 نیست سخن که ای برا در
 میکوفت عده ی ملک را سر
 بر میچشد خون بر مقبر
 در بند بچشم لطف بنکر
 کافق شدت از دم معطر
 از آتش فاقه دل چو مجمر
 هر لحظه دم سخن شود تر
 در کردن دهر بسته زیور
 صدف و دیگر مبر بر
 در ملک تو گشته اند سرور
 چون بکس و بهتر مهرور

چندانکه خری کر استانم | گریج کری کند به زر

تا بزخم بدلت تو
خود را ز جانی یک کله خمر

ای خسروی که را بیت جاده و جهان تو
کردن بر فتنه است که در عرصه وجود
از چهره زنده فرومشی کرد ظلم
ش با منم که جامه اقبال رو در شب
کله اصعب یعم که مراد در رو بخور
سر بر محیط عالم علوی داشت
عصمت بهمنه بر سر کت داشت
کایه ترا یقین که بجاری داشت
برج تو بر صحنه با غم نگاشت
بر عتقه وجود تو ضایع نگاشت

ای خسروی که از لطف کین تو در بر
هر جا که میردی ظفر اندر رکاب است
دیگر کشی مانند جهان را درین کین
در ملک داشت پدر و عم تو با از آنکه
سلطان کسی بود که تو پیشش بیخند
بچون غار پنج سز و نوبت تو ز کینه
جان عدو فتنه چو دل شمع در کله از
در هیچ منزل از تو نخواهد باز
شای ترا حقیقت و خصم ترا جبار
مست از تو جان ستم پدر و پیرم باز
لنگر کسی کشد که تو سازینش کرد باز
برضی طاعت تو فزایست چون



بادابر استین طغریا بر دوش بویگر بن محمد دالهر را طراز		ایاضیمیر نواز سر در کارگاه کمر بچشم حقارت در آفتاب در آرد و بد چشم عدوت آب سپاه به پیش عفو تو مقبول خدمت کنه فرایدت که قوت نزار خشم و جا ز سبک چون قدم خضر یابو کناه ز دست عادت دارم بچهره تیرانه نه از ملالت طرب بود مع ذالقه هیچ حال تنوری بدان نیابد راه حضور غمت من در دعای حیرت	
بنی ز خدمت اگر در می شوم چای نشاند ام دل جان مختلف بر دل		نه مانند داد کشور کی نصرت این توفیق که محنت از فرط کبریا کنند سنان رخ تو کجایت در محراب بنزد خود تو مرغ و سیلنت اهل بشرتی که بود رنگ ز آداب حیات تو خضر خضر پیاد که می بردناید خدا یگانا معلوم رای تست که می اگر مصلحتی دور با غم از دور تو دعای دولت نه هست کار پریشانی چون بگری بحقیقت تفاوت کنند	
خدایگانا آنکه که طاق اینست زردی قدر در محل سبتاره بند		خدایگانا آنکه که طاق اینست زردی قدر در محل سبتاره بند	

ناله خشم ترا هیچ مهره در کردن	که دست قهر تو از این بول ببرد
ز حال و قصه من بنده اگر می دانم	که چش روی تو بدست راز نای
ز روزگار بد زنی نشسته ام بچاک	و کرد شب بکی چاکه تو انم خفت
زمین ز خون قزل ارسلان منور	هر از خادش صد کل تبارک بگفت

بدین که بر سر من هر کجا بودیشم	
چه سکر که من از روزگار خواهم	

ایاشی که ملک را مهر در منی	کند دلق تو چون شرب و خراز
خود بر قصه مرا آمد ز شوق جسته تو	چو اختران عرب بر صدی ایام
عدوت که چه هم که دنت بچو شتر	ز نامه ننگدش کرد ای بسکت باز
مخدر غفلت خفست چو مستی شتر	بود ز سنج و شفت نه از نغم و نواز
شتر بچشمه سوزن بدون سخا باشد	حسد و خام طمع کو درین بوس که از
ز مثل به خشم تو چون شتر غرمت	نه زور به کشیدن نه قوت پرداز
بان اختر دلا بکشته سر کردن	نه از نهایت کار که از آفت ز
سپهرش از به قربان می کند ذبه	روست که چو شتر زو چند سر نه از
توفیق را بدشتر باز ز روی و سنده	که چون جوس میانی تو بر کشند آواز

زده دنان شتر دل بد چشم مردی	که بی شکر نه بودید زنج اشتر غازی
عددت کار پاری میبرد بزرین	شونده که بودیاری شتر ناساز
خدا یگانا من بنده تدبیر بودم	خدا و چون شتر سمهار در گنج و تاز
کنون ز پی شتری شکر دلم باری	که صد شتر کشد آن بعرضی دراز
حکایت شتر و آفتاب هر آنچه	شونده ام که شنیدست شونده

مرا که در شب افاس کم سدت شتر

با آفتاب قیامت سزد که باجم باز

ایاشی که ز آفتاب نعل شتر نکست	حسد بر دیکه حمله صاحب شبدیز
تو یکه بر من خصم تو دروغ دادی	از خصم تیغ تو پر دیزی بود پر دیز
ظلم جو پر دیز در داز و دو دینید	نداد اعدا تو شنید با گشت دگریز
نبود چاشنی لطف تو بشیرینی	نراج بی گنجی از جهان شذر گزینی
اگر کین تو دندان خصم کند شود	عجب نباشد از آن خصم خنجر تیرینی
خدا یگانا من بنده بر رب ملک	که جمله کم ز تو بودند پیش از پر دیز
بصد منر قدری ابروی قیام	جهان ز کم تو بر نکر دیکو که مرز
فلک ز جام بلا شهر تم از آن	که از عطای مرز و رفو ده ام بر سر

بسوی من نظری کن که بی سبب	جهان غفلت گشت و چرخ دوزخ
از آن زمان که ملک بردت پستی	زمانه بر سر کفم نهشته بود که خیر
کنون که خاک درت نثار آید یه من	پند که لایه را آورده چرخ نکست منیر

سر اینز فوجی با بر دی کرت	
برون ز صفت درشت بهج دست آید	

فدا بجان جهان سرفراز روی	نوی که رایت غنیمت میدن منیر
برنده کردن ارواح نصرت دین	صدای نوبت تو همچو نغمه صحرست
بیا و بزم کویتستی صبح کردی	که صورت مرغان کویت لای طنبر
شک شراپا سکین جغتیه بین	سرش فرو شد در کس هنر ز مجبور
شید و ام که زبان را بشکست	که کسی او بزبان حال نه کورت
درین شرف که مرادست داند	که سعی و بخت زمانه چگونه مسکورت
درای این ز صفت درک معنی	برون از آنکه زادرک آدمی دور
مرا بدیش اینها زمانه رسد بود	چنانکه در همه شهر انجیدیت منیر

کنون غایت خسرو بدن افتاده شد	
اگر حد برد از این زمانه بعد درست	



سر ملک جهان تیغ بخش روی بین همیشه کار تو بود دست و کار نیست این تو از کرم شده سرفرو روی چنان زنت و دولت محنت کلاست از دست من آن متعبد ام ای شاه در تنبلی تو فقیر زده ام بر سر برط سخن نهاد مهره معنی زیر حق لفظ گشته بپخته خورشید در کلاه ز نقد آن خرد نقد بر آورده برفت بهره عیشم ز دست صفت دل فلک بعبودت کردم چو بستاند	نمود که از تو بنار و کلاه و تخت می که کشوری بستی فی دای بی بدیه ز مسکی دان که زرد روی مانند تر است زینت و رفعت مگر که مهر که در شغف به بازم سر زد گینه چو میدان بسج که فراز سر و سیاه بصفی که ز سحرش شاد قی شنه بد دولت تو که دارای افسه کینه سزای مجلس ازاد کی و بزم شنه زرد و لهر نمی ماند بر میده نخج کرده عار و زم و مد و ایر
کنون نم که چو باز گیران چکرت نشسته ام در جهان بخت پاک خفته تی	
ای سینه روزگار بر جوش در دلت بحر نارسیده	از آتش تیغ ابد است خورشید و دایه و بغارت

مجموعه



هر چه از لب آرزو بر آید	اقبال نهاده در کنارت
چون غم سفر درست کردی	دولت که همیشه با دیارت

پیش از خشم تو بنهاد	
منزل منزل در نظارت	

اگر قبیله شهر آمده سنگ	از چه از رنگ صفه کمرت
زلف جارب کرده زهره	تا بر بند فاک رکبدرت
ردی بر بر طرف که می آری	همه مانند نصرت و ظفرت
کرچه از خدمت تو دور افتاد	بنده دور از بلا زمان و یت

مدوی رست میکند زودی	
تا فرسندد و اسبه بر اثرت	

زلف طامن که رساند به خرد و شرق	که این کینه خطابت شهنشاه غازی
نوی که پای تو چون در رکب عزم	چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تاز
نهان چرخ به پنی چو نیز در کناری	عنان دهم بگیرم چونیک در تاز
چو زیر پای غم آورده اهل دانش	زمانه از سر به جیتی و بسازی
مثل شاه جهان خواست بنده	کند بقوت آن بر جهان سرافرازی

از آن سعادت محروم شدم آنقدر	زنی زمانه که می بگذرد زیکبار
که بجز محسنی غای نموده اند که من	چو دیگرانم ازین شاعری می انداز
چو شعر من بزبان فصیح میگوید	که تو بفضل زبانی و هرمت زنی
که دل و پیش من کور دیده و گشتید	نه نظم و نثر چه در پارسی چه در فارسی
مرا چه نسبت باد دیگران و این نسبت	که سرخوی را مرا کف که بر آزاری
در این یکشتم این ماجرا و معذرم	سخن چو گفته شد آن به که دل سپردار
مرا بگفتن سپید عیب نتوان کرد	کسی چه عیب کند بشد را به
تو پادشاه جهان که بن نباشد نیز	ز داود که مرا بر کشتی و جوار
زمانه بر تویی برهنه کرده و تو	ز در جز بردای کرم غنی زاری

چنانکه دست او بر گیردم چو ب

آز چون تو را عجب آید کرم عیدازی

خدا ایکن جهان با یک رقابتم	تو که است زبان تو ترجمان قصا
نهند مجاهد حق تو از رقاب عظم	هزار گونه بصاحت در استیضات
ز شتاب و دشواری بود و بوسه	که خون میفرسند و سرور و شوق
شب گذشت مرا میگذشت در طبع	که بیت مر جویج بند و علت ستر

در دیوان



دران همان نفسی سرده بر گدازد	که از برودت آن ز مهر گشت هوا
درست گشت مرا که اصل برودت	سپید کاریست و پیردی عهدا
لطیفه ازیم فوازمی که بدید	گشت طالع نخبه و کسم بنظم ادا
زلف قهر تو دل کرم کرده بود	فلک مفرق کافور شش بد و
نه سهو کردم که بهر فرصت نقد	زمانه را چه که فورسید به عهدا
که تا چنانکه ترا پیش ازین زبیر ازاد	ترا بدت پس ازین نترساند
حلیه مثل ترا خاصه در چنین حشر	زبان مدح نباشد بسنده کن به

بگو تو شایسته بی درون پیاپی چنانکه
حد برد همه ام و ز نات بر فردا

نزد کار از دست که هر وقت	همیشه که زمان و دین که صفت
اگر ز رفت قدرت فلک بعد	فرا ز خویش نه چند خویشین
هر آنجاست دپا و استر هوا	بزرگ کردی و دین از بزرگی

هنوز زین دلکامی امید میدارم
و گرنه من بچه دارم که استرم زین

بزرگ جهان که نواستی تا	بجان خاک صدر تو نخبه بی
------------------------	-------------------------

بر سید کائنات در جهان صلح	و کردی بودی بترسید می
تو دینکلا کردی وصل ممکن شدی	فراق جناب تو نگزید می
و لیکن که چون دکنندار تو ام	
ترا در چنان حال چون دید می	
بر جهان دیدم که از شرق بر آوردی	جمله در هیچ دور نهید حتی لایموت
چون صلح با نور چوئی جز از سر	سینه میزان و مغرب فرسودیدی
ای طلب و طلب غایت تو	کرده با آینه از بس دوری
نوبتد پر جهان مشغول	کر بکارم نرسی معذری
با تو من نبیده سوالی دارم	
از تو نهان خواهم یا دستوری	
ای بعبیدی دلم زردی و شد	عید را روی تو مبارک باد
هر کجا بد چهره تو گنستند	بچاکس را ز عید ناید باد
ای ب دل که در هوا هست	در میان کل و کلاب افتاد
هر زمان شادی و نوست مرا	زان رخ بچو نه ز صورت شد

نی غلط میکنم چه میکنم	بچین غم چگونه بشم شود
فکته بیکوان بغدادی	در تو چشم چو دیکه بغداد
بر ملک تاختی بندی اسب	تا رخت راه را رخی سبها و
می نرسی از آنکه بر تو رسد	آنچه کردی تو بر من از پند او

نامی از دست محنت تو کنم	
پیش مجنون خویش تو فریاد	

ضد اخوانی که ز روی نصرت	سپهرت تخت زیند مهر کردن
گرفت از کستان لطف لفظ	همه روی زین کز اردو گلشن
جهان را آن عمارت داد و بدست	که از سبزه خط معصوم شد فتن
برای کارزار دشمن تو	که جانش خصم باد و طبع دشمن
کمی از پنجه آورد دهر بیکان	کمی بر آب سازد با و جوشن
اگر بنده محروم ز خدمت	روا باشد که اهل آن نیم من
ولیکن قصه تشریف طهرست	مرا بر برای پا عوضه کردن
نم پوشیده شد از ضعف تو	که بادت در پناه جان و دل تن
میکویم که تدبیر سرم کن	همی ترسم که کلاه در کس زن



ای ملک سربداران در آورده	که تو کوه که خاک پای منست
زینت آفتاب دوزخ و ماه	عکس و جهان نه منست
سایه بان پهره پوشش	استان دیر سر منست
حجتی کان زبان فتنه بست	سربلندی جهان منست
آفتاب که عقل ذره اوست	ذره آفتاب رای منست
دو جهان را پایش پای تو	که کین فضیله سخن منست
پایت آزرده شد ز صد آن	نخ و چین باجر اکو منست
درد در پایت اودا بعد ز	که کنده من خطای منست
چون پایت رسید اسیم	که پیری سرم سزای منست
عقل سو کند بر جهان میلد	که اگر درست هوای منست

بسرمن که درد پیش چین
که تو دایه که بوسه جایی منست

ای که گشته کن ده پردین	زهره از مهر عقد بازوی تو
بنیغم وجود پر کرده	هفت کسور شکم به پهلوی تو
نیست در نه خزان افکار	کسوتیا کان رسد بز انوی تو

ای مایه



وی که اندکی تغیر داشت	رای صید روی میگوی تو
خسرو اختران ندا میکرد	که من هفت چرخ هندی تو
که عروس ن غدا بایند	
کره زلف خود در بر روی تو	
ای خداوندی که خاک در گشت از	خسرو ن تیر محنت نریش دار کرده اند
تا عروس ملک در پیوند شربت است	ارضه ن پیوند ظلم و فتنه نکرده اند
نه ملک بر خوان است پنج نواز	توب ده نوبت ستم پادشاه کرده اند
اجتماع اختران دیا که در سراج است	خود نکند دیا که این صنعت چه نکرده اند
از برای قیمت یکده تهره ضایعی تو	نقد هفت اقلیم کردن در زر از کرده اند
صداست در حسن محنت باد و ایم چه نیک	
تا طرب خیمه آن شش نوکر ده اند	
ای رسیده موهب تو بمن	اچو بوی شغای بهاران
کر چه در خور دهمت تو بنود	
در دگر دوزخ جو سوزن داران	
پادشاه برتر است از آنکه	ارد تو آنکه دسوی اربابان

پناه دفته دشت بان حرم نصرت	تو که خاک درت کیمی فروخت
بگرد موب قدرت غیر که تو	که در میان مسافت هزار فرسخت
بسختی شکند ریح و طقس عدد	به پیش معجز نوی چه جای بخت
تو آن شمی که ز بیم سر نیزت	رخ سپهر چو روی سپهر آفت
زانه پای رکابت ندارد اندر	از ان سخنان مراد است همه درخت
بجکم آنکه من از خاک کبریت دگر	ز غصه نفسم باز نه ضد بخت
مجال غدر فرخست از پنجه لیکن	زبان لظن ندارد که دقت لب
حدیث لکنی اسبم بعد زین بد	اگر نیندگی بگیری که غدر هم

ترا بقای ابد باد و در تو کار ی
که ملک را همه از نام دشمنیت بخت

ای صباچی که هر که در آفاق سرست	از طوق منت تو بفرمود کردش
آنجای که رای تو به هر مشکلی رود	حاجت بنوفت به پان میرش
در مرغزار بریت یافت کز بوی	هر گل که مرغزار سپهر بختش
مرغی را کشته اقبال تو بد	از اخترا ان نایب بختش
آتش فروغ غم تو دارد ازین	در بر گرفته اند چون سبک دشتش

ای تهمت تو ساکن آن بقعه گرفتو	بیرون مفت خطه آخرت برنش
معلوم راست که داعی دوست	بازیت کاستن تو پند نشمنش
انوار حجت تو بیدند همچنان	اند رضمیر صافی و در طبع روشنش
ز سنجی که لطف تست چنانکه گویید	آثار لغت تو پند برنش

باد ایه نه کسوت عت چاکه حوج	
تار و جستر دست ندارد در زدنش	

جمال دین سرا اهرار و دگر حسن	ای بجنب بزرگیت صحن علم خرد
تو بیکه منشی فرمان تو بدست لغد	حروف حادثه زاد اوراق آسمان
مرا اگر چه که پشت از قبول تو گرام	دلم ز سردی دوران ایمن بفر د
یکی غم از دل من بز پای پس ننهاد	مگر که دست بدستم بدگری بسپرد
اگر چه عاشق بزم تو ام کر یا خویش	بسک یک بکریان غمتو انم برد
مرا دلیست خد کونه در دمال	بلطف بر سر آن ریزم چند زرد

تو بیا حق دینکار کاشاب نماد	
تو ش و زنی و جهان دان که رو کای برد	

شنید بند که فرمانده جهان میگفت	که غم مخور تو که بیمار کار تو بهرم
--------------------------------	------------------------------------



زخوردن بهای من خود بهین نمی دارم		
چو زین برآمدم آخر کجای ناپه خورم		
خداوند امن آن چراغ عمر م	که دایم صفت حضورم ریش باشد	
زمن زاری و دین داری تربید	چو کسی رخت کلاهش باشد	
فراگز ترکی کورا بسج	درین عهد از دود در پیش باشد	
درین شادی دین دوران که نیم	دل مرد محال اندیش باشد	
بستی کز زمین پیش است ز هر	سهیل است این بهل پیش باشد	
مرازان شعر آبادان چه طبره	که پالند رخنه در غیش باشد	
نه میری در رم ادرکش ز رفعت	کمر شمشیر و جزایش باشد	
ز زنبوری بنم کمتر که بر دی	دوم دوم جای دشن پیش باشد	
فخر با کل نجات میکند لیک	بطله کزد در جیش باشد	
چه جای من نمیدهند تو می	که این را سمر چون پیش باشد	
اگر دستور یابم بهنگام		
چنان دانم که جای خویش باشد		
بزرگوار ایله بر باد است که من	بچشم نظم می مدح تو بهی نوشم	

نیمه ام



مذبحه ام رتو نانی چنانکه بر کو بزم	بیانم رتو چتری چنانکه در پوش
بجلی که نبودت مرا سول کنند	نهاده بید ناپا پنبه در کو شم
مباش غافل اگر چه من از غافل خوب	لکیم سیرت دیکو نهاد و دوشم
بکاه نظم جو من بر سخن سوار شدم	کشند عتیه اقران بفخر زدوشم
بدج و جو همه کس که شکایت سکر	چو آفتاب تمام جو بحر در جو شم
بدج خویش مرا که بی صلت ندی	از خدیث نه ممکن شوم نه بحر شم
من از زنجو نوبتی بر کسی نخواهم	نهاده نخه ادبایمی در آغوشم

بزرگ سرخ زمین چون بختی کو بخرند	
رضادهی که بنج تمام بغردوشم	
شهریار برای بدست تو	تبع قدرت همیشه آخته ام
بر لب طهورات لب مراد	بر سر روزگار ناخته ام
کر چه از آرزوی خدمت تو	دل جز بالغم کداخته ام
لیک خجست همید هم چای	
با شراب بهی رخته ام	
ای چرخ باد پشه تو اضع کنان چو	با قدرت چو آتش تیغ چو آب تو

اسباب خیر و شر شده در پرده قضا	موقوف حکم با خدو رای صواب تو
دل پشیری تو ازین بخور فاکر	خوکرده ام بجزت فاکر بخت تو

ان بخت باشد کم که بنیم درین سفر	
خود را بخت گشته ددان در کار تو	

فلکیان جهان شهر ز روی زمین	توید که ذات شریف جهان اقبال است
هر آنچه خواهی دگر جز آن چنان بود	از آنکه قدرت تو ز جهان اقبال است
جو عالمی نماز در دوزخ بخوابند	بقای ذات شریف که کان اقبال است
اگر چه در دوزخ بنک اندر آید است	طرب کرین که منت در حق اقبال است
که گشت وقت نهی بستان کین	زین مجلس تو بستان اقبال است
کنون که طبع هوا چون تن عدوی	بدولت تو که ش دیتی جان اقبال است

بخرم تیغ دین تو قسط دمی می کن	
که نوش بادت از هم نشن اقبال است	

خدیو حوصه ملک زمانه نصرت دین	که عقل محض سیمان ثنیت تواند
تو که بجز زور آزایی کین تو نیست	بقدر جرم زمین را هیچی بخت نباند
سنان رخ تو بالاشین شد و بخت	که خویش را همه در صد خشم نباند



جهان پناه داعی دولت و ظہیر دو سال شد که درین در طه شاک	که در حمایت آن گهانه بماند بخیله بار بکار روزگار میراند
بنزد در سر زباید چون قطب دلی زمانه اندازد هر پرشور شود	در آسایش ملک بر لب بحر بگرداند ز بس که حالی دلم خیره شد بشو راند
بجان رسیدم و انیم تیر که گنجی بران نهاد دلم که رویش کاکلی	که یکدم ز بد روزگار برآمد سغان سوختم ای از تو دور بماند

شود علامت صفت و منزه مگر که هم ز منزه او خویش بماند
--

مربی فضلای زائیس الدین از ان پس که میان من و تو شد	نوی که فضل امرا سخای نیت کبیده زمانه اجل متین ز بهر صفت بپرید
ترا نبرد درون برد و فرقت بنش چو تو با هم رسالت پیاپی ناکاه	مرا بسوی نیت بود سرگشته دلم ز شوق عاقبت تو زبر بپرید
شدی بقا عده پرده دار و دوستی مرا بگذشت تو مهر دوستی آورد	چنانکه پرد و غنیم ز غیرتش بد پرید نه رنجت زار بیم و نه غرض نقل شد
صفت رویت صانع مرصع شد که دست مغفرتی بلیست و فزونی	

رسول را چو بدینا نیکو آن بپای
خدا ی رقیب است چگونه توان دید

ای چو علق نظیر تو معدوم	حق مرزبان بدر آیدین
قلب تند چو بوسه خدوم	چو بد در استانه تو
چو سینه درین بخت موم	باز جانت ایشان کرده
روز روشن شوم بشیوه بوم	من که در استان خدمت تو

نایک از آفت طلعت تو
بچو خفاش دارم محروم

تو بیک قدرت تو کوه بر کمر گیرد	سرکار بر آفت نظم دولت و دین
چو بخت دشمن از خوار بخت گیرد	سپاه و دهر را خرم تو بر خیم سنان
بر آنکه بفضله ملکت زبر بر گیرد	فلک بیان بهایت بر کن و بهقیم
چنانکه حفظ تو باشد مگر که در گیرد	ز لفظ بنده بهیض ایگان جهان

که کرد دست کرم بر سرم نخواهی داشت
سهر سزده مردم زبای بر گیرد

لفظ شرفن تو پیرایه صوم	عالی رضی دین تو بیک آن شمع لک
------------------------	-------------------------------



تا شمع دولت تو برافروخت روزگار	در کام آرزو چو شکرش طعم آب
چون بخت در رخ تو شکر خنده زد و چو	کو تیره شد رخساره آن شمع آفتاب
بشد خجالتی ز شکر خوشتر و به آن	چون شمع نیم مرده نه من دارم دق
یاری که شمع پس بود در جمال	بامی برای شمع و شکر کردی خطا
باری زبان من ز عجب چو شکرش	افتاد چون زبانه شمع اندر خطا

ندید چست که پند پیر آن کنون	
چون شمع اندر آتش چو شکر اندر آب	

ایانوده بصد علم در جهان معجز	نویا که در نظیرت ندیده و تما نبه
محیط جاده زان یثیت در رعت	که جوی در خم آن صدفه قطره اش به
جواب قطعه و شرف که چه کشید	ری چگونه زبان عجب کشید به

اگر چه دست و دولت مست کج و کان لیکن	
ز بکودکان نه همی بد و در زرا به	

پناه مت همدم و قطب آل رسول	نویا که قدر تو بر همان زبون کردد
بواز کمال نظیر لطف کن	دل محول جهان از نیت سخن کردد
اگر کنم مثل در مکتب تب تقصیر	برین طریق مرا عقل را همون کردد

کسیکه در بهشت تمام نشد
بگردید بر محیط چون کرد

خدا بیکانش کرد رای منت قضا	عجب نباشد اگر بگذرد ز حکم ادا
ز چوب منبر جنگ از شط کل بد	نیم تمام تو چون بگذرد لفظ خطیب
نه قطره ماند بدربار نه دانه بدشت	که از فواید انعام تو نیافت نصیب
هر ابد دولت داشت تو نیست است از بد	تو در زمانه غنایی دمی زنده غنای غیب
ز قرینم تو دی بود در نعیم بهشت	ز دست حادثه آمد چون گنیم نقد سب

هر ابد بین مثل صوفیانه یاد آمد
اگر بخنده بگیرند که باز تریب

ای مثال تو از زمان در میان	کرده از راه اقبال مشعل
دولت را افتور نامکن	خشمش را ز دال نامعقول
گشته پیش تو رام داشته	ملک شد در دژ کار عجز
در دولت تو رکبر و تر	در نیست فر معجزات رسول
کرد چه وفق رای فلاطون	روح تعالی بقلب تو صل
قلمت روز دیشب کشان در پی	جعد صفون و طره مفتول



من بدن غنی که نفس است	گشتم از خدمت ملک مول
نخن فضل می بنارم گفت	زاکمه آن شعبه بود ز فضل
حاصل آمد به دست که نیست	بر در کس را خروج و دخول

از چه ماندم برشته تو	
متردد میان رد و قبول	

محدودین تو آن تقدیر حکمی	که با قدرت ملک را نیست مقدار
کشیده خط تو در دفع فتنه	بگرد خط اسلام دیوار
فکنده میمنت چون دور دایم	دوار اندر سر کردن دوار
مردس ملک را بر بسته زانو	بدست دشتان لفظ دربار
تویی آن کوهری که پشت	ملک مانند خاکستر بود رخسار
اگر خاکست پس کوهر چه باشد	نسبت کوهر دیگر بیدار
چه میگویم چو در پای ولاست	بدریا در بود کوهر بر سر آوار
مباد اگر نوبی دریای معنی	شود هرگز نیم این دشت آوار

و کرم این سخن بر جای شوشت	
حدیث از ابریا دمید آس	

محدود است و دین چشوی صدر حق	تو که بزم ترا ماه نو پله شد و
زابر دید چو باران گشای بر کوه است	ببست سبید نقشهای سر در آید شد
مرا ز شادی جاه تو هر زمان باری	ز خنده لب چو گل در روی بچو ماه شد
چو از خواب شمس طیب یاد آرم	ز عین غصه بی خند نام ناله شد

ایمید من تو بدیده هست چش و هند ز
 از ارصال بشی تو هر رساله شد و

اد

ای طلعت تو بدیده هزار یکی تو	دی در ضمیر و مهر تو جای کیه
دیدار تو چو غنچه اقبال جانفروای	گفتار تو چو دانه معشوق و لذت
لطف علاج تست هر در سوختم بهار	هر سال و جوان شود از سر بهار
تو هست بهمت تو که رنگ آیش اگر	زیر چهار پایش ارکان بود سریر
دهند بندگان که فرست کنفس	سکر تو از زبانت دگر تو از ضمیر

تو آفتاب فصاحتی که در جهان
 چون ذره در شعاع تو ظاهر شود طهر

افخار جهان جمال الله بن	ای تو اقول و فعل هر چه در جیل
گفتهای نهفته در سخت	بجو اسرار غیب در تنزیل

ایمید از افکار



از برای شایسته تو چرخ	عقد کو بر کشد از اکلیل
وز چشمت حد تو نهیب	عزت بافته بشیر میل
خاطرت طالبان کفایت را	در بیان حیرت دلیل
هر که دست بر سپل کمال	کنند نقص تو هیچ سپل
آسمان را کسی نخواهد ضعیف	لعل را بچشم نفی بخیل
کر چه نیست بشهر مهر راست	داری از فضل بر جهان تفصیل
ویران یک پای تو رسند	بشیر را یک بود مهابت پیل

کر چه نیست آسمان لیکن

هیچ نیست بشیرش میل

جلالت و دولت جهان میر که در	لکبری جلالت تو چرخ شد
هر چه کم تو بق شد چو در گری	قضا مندر لب کشیده پس شد
شبی رود نه که اندر داغ جان غل	جبال تیغ تو همچو آب آه بر سر شد
هر کسی که زند بر خلاف تو نفی	سخت کس که گوید دشمنی شد
های ریت تو هر کجا که سایه کنند	بعد در مرتبه خفا کم از کم شد
نسیم عدل تو در هر زمین که باده	درم نهفته و خفا دزن جو شد

فصلی که ز سر دوزگار بر باد بر بزم شاه جهان کف عالیه	اگر نه خرم تو شهید در دوش بیا بروی دامنم که دست برسد
اگر چه پیش من از قدر دین برودن پرست ولی که بکنظر از حجت تو بس باشد	
حاجب جلد کت از راه برود در نه آن بسمه زرتین کوش	دینهم از طبعی آن قبح نیست چه سزاوار چو تو سیم نیست
بکشی کعبه من روشن کن که بعشق تو دلم مر نه نیست	
حاجت که زد در کوی خواهی حاجت لایق کردن ز نیست	
ای بریز از رخساره صد هنر مند راز کسکی	پشت خم کرده همچو پشته لوگ کند در دغ تو گشته
ای ترش دی کرد چون تاج چند برابر واقفی رشته	
تبا نه وزن بمزد و عیب در جوایم دی زنت بسته	
صد رصد در مشرق مغرب نظم بر ورقه کمال تو شان پیدا کند	



چرخ بلند و قوت عایت کو بیابا	هر دو بهم یک شکم و صلب داده اند
اجتناب تو بذروه عید رسیده اند	و اعداوت بر حقیقت بدلت فدا شده اند
برستان حکم کز ادا کان دهر	چون سرو و چین شب درو رسیده اند
عمر است صبا که خطیبان طرم	یک سر زبان بخطبه بدست کشیده اند
چون دیدم از طریقی فرست نه پد	دست دولت و طیفه از زبان داده اند

گفتم که که رسم نقاشی بر او فدا
این رسم خود بطالع ثابت نهاده اند

ایاشی که گرفته بر سر شهر حفظ	بهای قوت از اراج ماه تابی
برید صیبت نو در قطع سخت علم	قبول می کند دهم را بهر اسی
رود نشست تو نزد عدو خند کند خاله	زبان خسته دلان ناله سحر کای
خود آدمی و پری جمله یک بن شده اند	که در زمانه طفانه را رسد شای
من اجتناب تو جای در کشوم بچند	مباد کس که از این حال بید آکای
کیم قبول کند یا کیم سخن شنود	چو دارد من ندهد دولت طغیان
دگر ضرورت از شهر می بیا یست	چنانکه نه خشم بشد نه در کای
بجز مثال مرا از کبی همی بید	که بر نشنم و سهل است آن اگر خجای

مرا جان دول پیشان صفت که جان بوسه بر خورشید میدهد	
ز سر کشنی دان تو این دردم	که کردون بد خورشید میدهد
چو در در سرفق او میکشد فلک نیز در درخشش میدهد	
ایا که عالم و مفتی وقت فخر الدین	نوع باب و رخ از کل کائنات
بهرج تو دوسه نوبت قصید کفتم	نکر دمی تو از کار من کن دره
ز پیش منبرت امروز مرد برخواست	که تو بیکنم از گردا تو گفتی زده
ز مردیش ز روی به سوختی دهم	بطوع طبع بدادند به لجاج وسته
ز بهر شعر جو چری ندادیم باری تو برای نوبه که دادی ز عینم	
خدا ایگان صد در جهان ز کرم تو	نوع که هست ضمیر تو بقضا سراز
نظیر قد منزل بدان رضا ندهد	که با سپهر برین در غلوه و بهماز
ز روی کمرست این قطعه نشنوده	بیان آن بحقیقت دین ز وصل مجاز
درین سراج و حشمت چو آدمی را	بجو غنا و قضا صی دین کند ز

آن بهت که باز یستم هم از آغاز	ز شیره که بمقد غنایه سنجی بید
که جعد در پی ارم سخنان رد و با ب	کدام عقل غیبت بدین صیدی
نه از زمان که بود پیش هم آواز	نوازی بیل سرست خوش بود و میکش
هر آن صمت جویست نه در ساز	ز حوص خوار شود مردم و بگذاشت
ورای قبه افلاک میکنم بردار	اگر چه دقش لبم بطایر روح
بال وجه چه صحت بین و آن چنان	دی چو رحمت دل منزل غنایه

این برایت جوید و شایسته
 این برایت جوید و شایسته
 این برایت جوید و شایسته
 این برایت جوید و شایسته
 این برایت جوید و شایسته

خدا بحق چو درستی بر کسی زد و بند و
در راه لطف ز کم دیگری کشید و باز

ای نهی که کش دست جوج پرور	در آستان تو درای فتح پروری
ولی که آتش قدرت بر حجت تابید	بنا پیش پس از آن از زمانه دوری
موضوعی که طریق صواب کم کرد	اثر رست تو کند عقل را قیادوری
دهد معجم رایت چو کودکی از روز	بدست جوج کهن سخنة نو آوری
برای نخته تعدیل روز و شب شود	کنند نامت عدل و شب زوری
کمون نه از پد آن شد سوی صلوات	به پیش طاعت قوافل عالم آوری
چو آفتاب غامی ز میان ندارد که	بجودش مرده آورد و بند زوری

دجوه روزی خلق از عطا بخشش	کند بعدل کند دار قسمت روزی
کدای تست درین پرده غم	تو دای از دیر این پرده راز اگر دانی

بنام آنکه بان بکشد و دیری	
که به ز نام کند در جهان بند دیری	

ای نشش ضرب از کف در بر رخساری	تا باد ابرت روان باد اوست
کر چه اقبال تو از روی مجاز رخسار	بخت یا خصمت لبای بی بر کنده
زخم تیغ بند کانت بس موافق بود	کعبه بین بی لکزش را چنان بری
لاجرم چون کعبه نشش ز لبیدی بو	داد و افزون کرد و اندر شد خندان

با تو زین پس دست در خصل نقدی چون	
چون نقیص داند که خصل با ر نتواند نهاد	

دی کی نزد من آمد از نه یان دیر	آنکه از حدش بخوام که فردوسی
--------------------------------	-----------------------------

گفت محمد دست میخواند تا کفم بود	
او نخواست اند هرگز کم کرایه آنکری شوم	

ای بر زاده بقوت ملک ستم	سلطان حقیقتی و شاه ستم
شهر برای تیغ تو آهنگ روج ستم	کیسه ای پر چرم تو کرد مور ستم

در دیده و هیل سنانت کشید پس که در دیار راس و که در دیار بار جز تو که حش از به ملکین ناسخت در عرصه و ملک و کاری چنین خضم از به نرم گشت نوید ترک ملک تا موم را در نش سوزان بنفکنی ببین زنت خضم تو یکجدا اگر گشت تا یقین چو باصف آخر افشاد	در ابروی بلال کمانت گفند چمن و شمن ز تو هر نیکت و هر سز تو حق خبر تو که کرد از به اصل ملک و در مدت دوه دو فتح چنین بین تا بر نیار در نش گشت فرا کین از کام او بردن نش و طعم نمین صد کونه ظلم و بغض و حسد در نش چون تیز کرد بس تو دندان بر دوچ
--	--

بودند قطعهاست همه پر بیم و زار از جو و صحرای کردی و بخشدی آفرین	
--	--

پناه ملت در اعی خلق نصرت دین که م حقیقی و ذاتی تر است در علم اگر بغض زین با نیک که ان بر کوه فدا یکا نرین بس که روی مرا سو غنیم همه آن بود و بس که بخدی کم خجاست تر اقبیل و دی و غار	نوی که است ضمیر تو بقضا امر از هر آنچه است و که استعانت مجاز ز بهت تو صدر از او بشود آواز تا جنت مدت ده سال نشیب فراز کم خجاست تر اقبیل و دی و غار
---	--

چه بویست که از خدمت تو محروم
نه تو بخیل نه من جاہل نه راه دراز

ای سراغ از افسرد و یسیم	تاج بخش جهان کند رفت
بنام ملک رسیده نسیم	ارگستان افسرد مردم
رفته کستخ همچو ابراهیم	تیرت اندر دل پریش خضم
نقطه در میان حلقه جسم	آسمان در محیط همت تو
کشت باریک همچو حلقه میم	دل دشمن ز رخ چون ایفت
که رخصت گرفته ام تقسیم	حال من بنده هست معلوت
و به یچو ندارم از زرد نسیم	قدری دادم کرده ام لیکن
همچو قبل برد تو مقیم	بر در من غنیم کرده مقام

از برای ددام این قبل
با زدن از سرم بدای غنیم

غصه خورده شست تری	ای ز آثار کرد مویک تو
که چنان شد که از کوف ری	رام کردی سپهر سرکش را
که چه کارست این بدین زاری	می بنگد زبان من بنکر

من و فراک دولت پس ازین	نامر با سپهر کند ار ی
دوره آخر همی بردن میبرد	پیش ازین لنگی بر بهاری
فدا دنداد ریختن که من درخت بود	کردم هیچ تقصیری خدمت تو ام
چه مایه رنجها بردم که نا عالم بد تو	کنون نیست رنج من که گویند انتم
فدا یگان جهان شهر بدین پرد شدت چشم ملک طلعت رزق تو بر سر آید از همه ملک جهان چه نصیب بودت که قبا خجرت نور ملک از اندیشه تو جنت در انتظار تو ملک عواقب بدت جهان بنام تو بکش ده اند و نفاغ زنده به چشم فدا ده در پیت نگاه دار بشمیر دین ایزد دل	تو که هیچ تو بر جحف یا مکه دارد از آنکه طلعت تو نور مهر دمه دارد جهان چه غم خورد اکذن که چون تو بیشتر روز به اندیش تو سیه دارد که جو غمش حدودت بری تبه دارد که گوش سندی در چشم سونی در او د چنین بود جو زد دولت کسی سپه دارد چو تابی که بخوارا کنه دارد که از دست ز همه فتنها کنه دارد

یا من جری المعالم بالصرم لم یکن ای بر فراز گردون قدرت نهاده فاصت عکا ابرایا من کفک العطا	للعالمین منة فان التبعیم سره بر خور ملک فی وز دولت مملکه کفک بده الرذایا من جندک الحفده
خبره مرداری علم مقصود نسل آدم ن هشته معظم محمودین محمد	
اقبل ثانی بر جهان در دراح موسم شست در ده جام می انتهی فی اسکره مضان لذی کل زخو پدست در بیل انشا ط قام فی لطر اهدی مستصر فتح ندر پیش در رد شهریار ینحی ارض العدی فی جعفر ث هزم حطه به خواه کرد ثبت الاقبال مضنوا الله دولت اندر پیش و پروری پس	بأمتها نفقوا عن قفر الملاح کر جهان پی می نیابکس فلاح بالصحتی بین سکران دصاح نست شیری دین نوم بیاح اجرز الملک با طراف التراح عشر عشرت راز نو کن مشباح طل الله خضوا الصیاح تفرایدین و دولت را صلح ستقیم ادم را مول التیاح نصرت اندر قلب و عصمت بر جند

مهر



صاحب عادل نظام الملک مجدّد	ای حقیق بارکاست ادج کدو امرا
دین پاکت خاک صبر کرده در	صدم خرمست بند طعنت بسته بر پای
افتاب طعنت کرب بر رخ فکند	ماه را عاید از رخسار کردن فکند
دش را شست اسرار گیتی گفتند	مهبط انوار عصمت زینت جای لبها
که حقوق نعمت را بمان بکشود	گاه کار نمیش خوانند که نامی تن
ماه با قدرت اگر بداند کندم	شاخ طوبی سخت فرغ بند از دند
برضای زینت لطف از این جاری	که همان یابد در وقت و مجال
حلقه در کوش جهان کن تا بدن کرد و جز	پای بر چشم ملک نه تا بدن در پد
آنکه در دور تو کرد و زایسته شد ز	هر که ز دور دل آنکس را بندوست
پایان چرخ هفتین چون سجده	چون جهان را عدل نصف تو زد
در زمانه گرفتاری هست در کار نیست	در نه بس حکم نهادی ملک دولت
سی کن تا این فتور از کار فریاد	خوش نبند جبهه بنی طوس و بنی بلخ
با چنین نظمی که عالم است در درون تو	حال من بیکم بیرون بند از نظم و دین
چون این دولت شد مرا ضعیف	سهل شد که امیدم کم بری
مدت عمر تو چند با دگر راه کرم	بدان آن سپردن شود و ایش

پناه ملت اسلام مجد دولت دین		دلت نهان چو جهان آشکار باشد	
ضمیمه پاک تو آن شخص صبر است		که دغدغه هفت فلک را بپوشد	
فرست تو یک اشفت سر قدر		در دن پرده لیل نهان باشد	
تو که پیش دین مکتب برسد		هر گنگی که بین ازین رشتد	
جهان دجاء ترا طول حق آرد		که دهم مندره دانش کن رشتد	
نه خجست تو ملک را فرا فر		کشف نیست اگر کل نهان رشتد	
حقوق دولت تو بر زمانه پست		مست این که یک از هزار رشتد	
سپردت این صحنه بر گیرد		سپاس قیمت این روزگار رشتد	
کسی که در تو بچشم خردنگاه کند		مواقع کرم کو در کار رشتد	
همیشه تا نظر عقل دارد آن تمیز		که طبع دی ز مزاج بهار رشتد	
بقای ذات تو در یک هنر زان باد			
که عقل بدت آراشته رشتد			
بجواب دوش جهان دید می که خد		بخواند چشم دشریف داد در کشید	
شدم نبرد معتبر بقیع این معنی			
جو ابداد که این جز خواب تنی			

میدان



خدا یگان اکابر بهاء دولت	ترا صد رجب جهان سردری و سوار
من از هوای تو خوی باز چون توانم کرد	که با حیات تو آمیخت پندار
کلاه کوشه حکم تو از طریق نفا	ر بوده از سرگردون کلاه چنار
به دولت تو سزد که همدار شوم	که شایدا بر بچکان امید آید
نظ کن غم سستی مخور که کاه طرب	اگر چه هست نه ای بعقل مشیار

دوام عمر تو پند که آخرش نبرد

سزد که کار مرا آخری بدید آری

خداوند اکابر و نبیها	دوران تجر بهاء ترا القراض نیست
تا آفتاب دولت تو ارتقا یافت	کار محفلان تو جز انقضاض نیست
کرمت در جهان اثری از نیت	جز نیت ربیع و نسیم نه باقی نیست
شربت در زبان که آفتاب است	از زادن مراد تو آذین قضی نیست
در حل عقد جبل طین است عزم تو	زان همچو رشته قدرش از ادقباقی نیست
بهاذن تو زبانه تصرف میکند	در کاینات اگر چه مال تو فقی نیست
افلاک آن صدمت قدر ترا در	تا قلع صور هم طمع آنها نبی نیست
رای تو را بفضیلت که کردون	بجد و جهد او سمت اربنا نبی نیست

قدر تو لوگیت که بر آسمان ملک کردن زبس که مدح تو بردید تو که اعتراض کردم بر شعر دیگران پسردن زدولت تو چه چیز است و چنان	تا صبح محشرش خطر نقصان نیست در دیده با بردن ز سواد و بیاض نیست زلدن منقص مشو که کینه انقباض نیست که صد هزار گونه براد اعتراض نیست
---	--

جادوی زی که پیش عطاء یی نیست بحر محیط پیش ز ریح جفا نیست

سردشرا که بر دنیا بهار و دین عالم با قشای بقای تو نیست در آرزوی خدمت خاک خست تو که حال می بری و در خاطر آوری	از دولت تو تا باید انقلاب و دور با دشمنان و دشمنان آفتاب دور مانده بشنیده که بماند ز آب دور تا در چه غمت نبود از صوب دور
---	---

تا در دم از جناب تو هر رم ز غایت خود غایت چگونه بود زان جناب دور

ای فکرت قدری که هر دم می گزیند آفرینش چون قلم سر خط زین نهند جهت از کبر و خفیف خاک را در تمام	و ندیدن این افق را دیده حیران گشتند چون دیر غرض است بر سر فرمان گشتند از کمال فقرش چون در ده گشتند
---	--

افعال



زخمهای صحر را زانها م تو نهیم
صدور است اقبال نام عزالتین کی بود

سخت نیست نیز از قدر و مهر تو
مهر جویع نیست ز این بستان

که غریب صحر از غایت تو
مملکت با نور عدل و احسان

شرم دارد که حدیث عدل تو در آن
گنجهت فوق بهیم مجلست از خرمی

هر چه آزاد است لطف از جهان
کعبه اقبال درگاه نوکد زان

تا ابد در این عرصه منور
در بر صفا رقص بند زین در

تا تو هر دوازده خرمی بخیر کنی
داسان هر نقطه بهشت و نخل

در دای ظلم را انصاف تو درون
هر کی جهانی رسم رفت و جهان

سخت نیست زان قدر و مهر تو
مهر جویع نیست ز این بستان

که غریب صحر از غایت تو
مملکت با نور عدل و احسان

شرم دارد که حدیث عدل تو در آن
گنجهت فوق بهیم مجلست از خرمی

هر چه آزاد است لطف از جهان
کعبه اقبال درگاه نوکد زان

تا ابد در این عرصه منور
در بر صفا رقص بند زین در

تا تو هر دوازده خرمی بخیر کنی
داسان هر نقطه بهشت و نخل

خداوند را در این عالم
چونجوی بهشت که از جهان
برادر خویشی است
طول عرصه عالم گشت
اما کن جویع را این کبریا

هر زمان روی زمین چون روی تو
و آنچه دشوار است عدلت برسان

روز و شب کردن طوافش ازین
سرمول جهان فخرین تو یکتا

که ده مهر زاری تو بهشت
نزد که هست تو سرایان فردا

که با ملک بوش کانیات صفی
که با ملک بوش کانیات صفی



چه صحبت که تا خشر چمن بشد	بجس تو مرالذت شراب و سماع
خدا بجان دانی که در ملک تو	مرانه باغ و سراپت و نه عقار و ضلع
چنین خوشبخت که این است نه زکند	یکی بکوی سلام و در کبراه و دواع
بطبع و خیرت خویش اندم که نیست تو	رد است که بریم با اجازت تو صناع
که هر کجا که روم پادشاه نفس خودم	بعدم و عقل تو از کجایم و صبر سبح
جنابتی نه که بر ستمی گشته شخه	بضا حق نه که در دسری و بدین
من از زمین در زان در غم مجده	نه غنست بهال و نه جتی بغضاع

زهرت تو کی دست بوس نقد مرا
به از هزار بار است و حواله دفعاع

خدا بجان صد در زان شمس الدین	ایا جورای پر در جهان اریا
بهیچ درد و کلف فقههای جاد نه را	به از ضمیر تو دیدم هیچ عقل کنی
چون طبع منطبقان لفظ تو سخن برد	چو دهم لا اندرین صبت تو جهان
فرانر رشافی کل وجود ترا	زیا دتست چو بیل هزار برج سرا
نه نه زبیر شد هزار بار چو چرخ	که چو قطب کجاست بید دولت تو زجا
اگر بدی تو تقطیع میکنم زبست	که در صفات تو مانند عقل با بره



جلال قدر ترا غایتی معین نیست	که بر شانی تو کس از کبر در است
بیایه که رسی تا بس مدح نهم	فرایه دیگر نهاده باشی
از آفرینان که جدا مانده ام ز در که تو	که خاک اوست چو باد بهشت روح افزا
و دیدم از سر حیرت بسی شب و روز	مرا بیداره ره بین عقل راه می
کمی چو گل شه رسوای کن طبع آسیر	کمی چو عین سیر زبان هرزه در است
چو دف طبع کجایم رفته عقد کوش	پس از برای دمی ده دنان کن ده چنان
کنون بصیرت فضا هست فزوده ام دین	مگر زد شود این غصه های جان فریا
در آفتاب است بسوزم ایستر	که بهر سایه بود بر سرم سپاس
بست این که کف کوچه بده شده ام	ز زینت حیرت منی حبس طبع که
که زنت بی زرع از کاف و دان غم و غم	زبان بگرد دهن در فکده بگو در است
ازین پسین دکنی و کعبه تاریک	که تیره بد دلم اندر هوای بیغ و سرا
تو طعمران و کرم جان که در عالم	
کر امتیست وجود تو ضیق را ز فدا	
پناه اهل هنر شمای روی زمین	تر است بخت کز خواهی دین
تو نه که در حرم دولت بقل طبع	مواقت دهد ایام رک و پیش

ز جام مهر تو نوشد زمانه شربت مهر	ز دست قهر تو باید بهر ضربت پیش
مرا که در میره دی کسوت سحر بنور	که در نمود زنده ارم امید خو که خویش
بد آنچه داشته ام دی چو قلم اسیر تو	مرا چه فرقت چکانه وجه صلت خویش
دلی که خود پذیرد جرحش کجایم	براسته نه صبرش نشانه ام برش
هنوز وقت نیامد که درافرو کمر	هند ز رحمت تو مرعی برین دل ریش
در تو صل دریا من چنین تشنه	کف تو معدن رزنی دم جانی آید
کروا باند ازین غصه جان مولی بقرار	که تیر چرخ برآید در انیم قمار خویش
شنیده ام که توانسته کرده که مرا	نمی تربیت که با بی غمی پیش

ازین خیال تواند یشه نیست در عجز آرد
دگر نه راه داده اندیشه را بکام خویش

خدا ایگان جهان کرامت رضی الدین	تو یه که هست تو هست با کفتم اند
زمانه چون تو کرمی هیچ عهد ندید	زمانه چون تو لطیف هیچ دور نداد
بخت صافه کجا که دشمنی داشت	مردودانه اشب که دولت تو بزداد
لیم لطف تو در باغ دانستی لغت بند	دید گشت جگر ز طره داشت
مکرم قهر تو با کوه صدمتی بنمود	مردانش مرموم در دل فولاد



چهار پیش تو لاف کش ده دستی زد	کنون بدست ندارد این سخن جزای
از آن وظایف و نعمت که باز میوه	اگر نه بمثل شکر صد کی پند
چو سوره ابد اندر مقام ازادی	بجست تو بیای بیایم استاد
توفیق کن که چو بس نعمت زبان	کی ز عهد تقریر آن شوم ازاد
مرا از آن کره بسته باد می آید	که چند کار فرو بسته مرا بکشد
توفیق که در آن باب میرود مال	اگر زنت کن در زب زریست پاد
چنین که من بقضای زر فروخته	حدیث علم عجب که بماند باید

سرالک بر علم صفی دولت دین	
توبه که نیست ترا در جهان عدل و نظیر	

بهر هم که ضمیر تو خفته سازد	در دین پرده نگیرد مدبر تقدیر
بهر مقام که صدرت بگذریشند	ز استانه نباید که ز سپهر اثر
بکج روز و شب از بر زمانه حکم کنی	رد اندازد در امتثال این تأخیر
بزرگو را از دهنده ممکنان که نبود	بار و پل مراد اغنی قنیل کثیر
برون ز رفعت تو مقصدی نشسته	چرا ممکنه ردیام ترا بضمیر
ز قه ملک تو افق دوام بر وقت	صد و بر پان من نامه کرده اند نفیر

بصد منزل جهان بر سر آمدم چو نیست	که مانده ام چو جهان پیش نیست تو جعفر
فضیلتی که بر ابائی روزگار نیست	علی العموم شناسند نادان بصیر
اگر نیست آن مکرست طمع دارم	زمانه نیز سرافکنده دارد از تشویر
ز روزگار مرا غصه نیست نه نیست	مجال آن که گفتم شسته از آن لغو تر
بیشتری گریست کردم این عجز که بود	همیشه محرم من بود اندرین ند پیر
اگر چه رسم بزرگان نباشد یکی	بگویمت بخی از من این بخوده مگیر

کسی که بر سر او از سردری جوید

و اندارد در حق چون منی فقیر

پناه و مقصد اهل منزل صفی الدین	تو را که هست تو سر بر آسمان بود
هر آن صفت که جنب قبا بر آید	بعد از این قامت بدین نیاید
فتم که دعوی و ضایع فی الحال تو کرد	رخش بدوده غلبت همیشه اندود
بزرگوار ارسعی تو در بندت	دل غصه و جانم ز غم نیاید
ز صریح نغفه جفا کشیده ام کریم	هنوز ناله ام هیچ گوش نشنود
از آن زمان که رخ اینی نشسته ام جدا	همه بسط رفیق صیت غم بهم بود
کنون بکام و دنیا کام میروم که کمال	چنان سخنان ارادت زبوت بر بود

لم نزله



بخدمت آمده بودم بگاه رفتند	که خواهد در شرف طراش فرمود
ز طرعی به شرب، دیدن دم صبح	چو بخت خویش بختی بهیچ نرفت
کنون ز سنی و پخوا به زنده هنوز	چو خلق در کلف اتمامش اسودست
ز روزگار در کف نمانیت عظیم	که این سعادت امروز زدی نبودست
بخدمت چو مرافعت و دلیع بود	کنون امید ملاقتم از نو به بودست

توسود کن ز جهان نام اگر چه است مرا	
دو، هر عمر بر امید تو زبان بودست	

صفی الدین بس ازین رخصت	ز دست چرخ هنوزم غیر رسد ناله
بجز شانت دیاسم نداده و عده تو	از آن پس که دو، هم گذشت از غله
سواهری که بعد تو نظم میکردم	سخت در دل می سر در چون ناله
چه سودم از بد بهضا چو تو نمیدانی	بیان هجت موسی ز بانگ کوساله

یکی ازین حرکتها بود که ناکاهی	
فروردین بنام دشت صد ساله	

بدرین هم آفاق مبارک تو	کلبین ملک تو ناله و شکفت
استین گزمت در عوض دستاری	صدره از روی جهان کرد حوادث

سخنی است مرا از تو نهان شود ^{دانش}	که ز رای تو خرد هیچ سخن نهفت
آدم گوی درت بگویم از صد قنای	آن که هر چه بود تو ضمیرم نهفت
پروردگار ز پس دگفت که دوست ^{بخت}	ز آن سبب طعم از این لطف نهفت
تو که مباداری چون دولت ^{بفضل}	خفته دست نه نام زنده رویت

تو نه هست که عقل ^{بخت} نبند است
تو نه خفته نه بخت من سکین ^{بخت} نهفت

خو رشید صد در عمر صدرالدین	بذلف تو جان هدایتی بشد
و نذر عرم و دها بت خوفت	دوران شهر مؤمن بشد
ذات تو در صفا ارکان	عیسی سرای اهرمن بشد
مجد تو دالتی مس محتاجان	یعقوب نسیم هرمن بشد
شعبیت جلال تو که در جنبش	نه طوفان فک کی لکن بشد
بافق تو با چون رودادار د	کوهم نافه خفن بشد
بالطف تو آب چون دارد دسر	کو معدن بود لوله عدن بشد
اطراف رودادار کن دستارت	ارایش صدر کجمن بشد
ایانم کریم دعهد مبدست	تاریخ مفاخر زمین بشد



تدریجی عرض نبشند	و انگاه بجای خوشتن بشد
دوری ز در تو اهل معنی را	چون طعنه دوست دشمن بشد
صد را بر آن نه اشتهام کمال	خود در که تو مرا وطن بشد
ایام رواندشت کان دولت	روزی هر سه دافع عزت بشد

آن کاری و خدمتی که در دولت	هر چه آن خود بدست من بشد
----------------------------	--------------------------

برزگو را دینی ندارد آن عظمت	که شخص بد بزند اندر سرافرازی
شرف بعلم و عهده باشد و ترا همه است	بدین نغمه ز در چهره میباید
ز صفت کامل هنر بد میکنی محظوظ	تو نیز نه بهتر در زمانه میباید
مسوی من تو بیازی که من علم	دل میسوی حورن همبند باری
اگر چه تیغ بود یک سخن زلم بشنو	چنانکه از اسنور حل خود ساری
تو این سپر که ز دینی کشیده دیر کرد	بر در عوض مظلوم چنان بنیداری

که از خواست معنی که خلق را برست	
هیچ مظهری در گرنه پرداز ی	

ای داده روزگار ز دلون خود تو	هر روز در دست رایت روزی خوش
------------------------------	-----------------------------



نارفته بر زبان نوقایا برون رخ	نارفته دست نوقایا برون رخ
دی ایسکی که حاصل دراز فادم است	گفت ای تو در نقد من همچو من بسیر
کز تو ز خصص محبت خوابه بپند	نشستی این طبع من توان دشمن غیر
صوفیه برای سفره کند نقد فاقه	بر همان برای زله نمایدش طایر
زنان گفتوی بردل و جام نصیب	بایتر از مصیبت صد طوطی ز سپر

آن روی در که توام آخر داند ار
اسب مرا بر آخرم چون خر سحر بر

باد آمد و کل بر سر بخواران ریخت
یار آمد و می در قیج یاران ریخت

از غنیز ز رونق عطران برد
دور از کس است خون شیران ریخت

درده می لعل لاله کون صافی
بکنای رضن شیشه خون صافی

کجا مرد ز برون و جام می نیست مرا
کینه دست که دارد اندون صافی

می را که همیشه بر خرد دندان است	هم است که مونس خرد دندان است
می در خم اگر چه سر گرفت رود است	در شیشه کز به خرم و خندان است

ای باد بیا و بوی گلزار بهار	ای بیل مست ناله زار بهار
ای سبزه کرت ملک چین می باید	پروانه امطلق بخت بهار بهار
با گل کفتم چو سوی گلزار آیم	از عهد بد تو نبست کرد در آیم
گل سوی تو بگریه بادیده و گفت	به عهد ترا ز خودم کنی غم بهم
در پرده خوشدیا کسی را را هیبت	کو را سر دل را چونود طوا هیبت
از سبزه تر دیده در سایه لطف	انصاف به که خوش تمان کای هیبت
بیل چو بخت گل فغان برگیرد	از شعیه آهن جهان درگیرد
گل را بکف آورد بدین جبهه دفن	پندار که با تو هم جهان درگیرد
ای خنجر گل سرشتش داری	وی نرگس مست بیل خفتن داری
وی سوسن زرد را ز کردی نودبان	اندیشه را ز عشق کشتن داری

نام دل ضایع شده با دست هنوز	بر تخت وصال باز نشست هنوز
آنان که شراب عشق با خوروند	مستیارند و چنین مست هنوز
در عشق اگر دمی قرار است بشد	بجهت یگوان چه کار است بشد
سر نیز چو فاربش تبا به چو کل	که در دل کاه در کنارت بشد
هرگز لفظی حکایت از تو کنم	که زادی پنهانیت از تو کنم
از دل کنم شکایتی از تو کنم	وز دل کنم این شکایت از تو کنم
با خفاقت از بزی یک بار	در هر قدمی بر دیدت صد گزارد
با خراش آن لبت که اندر ده دراز	صد برک بخت کلز یک بستر خاز
در دم چو طیب از غم بجزاش نهاد	در مالش هم اندر لب زدندش نهاد
چون دست نهاد بر دم گفت آه	تا باز که دست برک جانش نهاد

چون لشکرش روی بره آوردند	اسلام بیغ در پست آوردند
آنان که ز پس رخ نکرد اندند	امروز پناه پیش است آوردند
شاه چون ملک علو برای تو نشست	ایاناب سینه و جفا تو نشست
با پای تو رسم شد بسی دست آوردن	هم دست نداشت آنکه پای تو نشست
ای خیل سوار که نسیب به چشمست	دورن ملک زبون تیغ و قلمست
علم همه صیت پیش تو شتی خاک	آن نیز همه فدای قدمست
خضمت چو شگوفه دانه زینت مخفت	تا چو شگوفه چرخش از دار او سخت
ز ده چو شگوفه دست در برش خفتی	آخر چو شگوفه که از دار او سخت
درستی اگر زمین کنی آید	شاید که دلت بسوی من نگر آید
چشمت بخار عالی بر بسزد	کرمن کنی کم بسنی شد بد

ای از تو بلند نامش این بی	گرفته ز راه دولت نامی
	با خونم تو کارهای بگردش زسد چرخ و ظفر زار رسد همرا بی
ش از تو کار کند دین نیست	در باز خالت گفت در وقت
	در عهد تو رافضی دستی بهم کردند موافقت که جید بخت
خسرو چو بختی فدح بر دارد	درا بر بیان درسی به بارد
	از رحمت او چه کم شود اگر که که این کم شده را بلفظ خود یاد آرد
ای نوبت تو گذشته از چرخ نوبی	به نوبت تو بودی لم نفسی
	آوازه نوبت بهر کس رسد لیکن سر داد از نوبت کمی
ای باغ وجود در اعتراف کرده	رحمت سر بدست لای را در ده
	تو میوه فتح چین که بدخواست از باد بختش بر نه خورده



از ریت تو نور ظفر می به کس نیست که از رای تو سر متابد

عفو تو چو رحمت خداست که خلق
هر جرم که می کنند بر می به

گر عفو رودی نمودت ای شاه
نخوش باش کن یافت نقصا بود

ای بس لوح دست خرد خشم ده
زیرا که پس از می ق بغراب ده

تا فلن نبری که شاه رکب بود
تا صحت و رحمت از پیش دور بود

کردی که ازین عاصه برده است
چند آن باشد که چشم بد دور بود

در بزم انجمن سزایم شرف مظهر قدرت اقام پذیرفت و این ظاهر فایده

در هر نشیمن که کان خواجه را بر سر بخت بر خیزد
امید از غنای گوشتان است هر که
سهروردش چنانچه در دست نمایند
دیده خبر نامه را حاضر نگیند
حور و بنده و دلیران را عید











